

# جامعه‌شناسی خودمانی

حسن فراقی



نشر اختیان

نراقی، حسن، ۱۳۲۲  
جامعه‌شناسی خودمانی / حسن نراقی. - تهران: اختران، ۱۳۸۰.  
ص. ۱۶۸

ISBN: 964-93170-3-1

۸۴/۶۲ فا

ج ۳۷۹ ن

م ۹۰ - ۹۲۱

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فيبا.  
۱. مقاله‌های فارسی قرن ۱۴. ۲. ايرانيان.

PIR ۸۲۴۲ ر ۲۲۵ ج ۲۱

۱۳۸۰

كتابخانه ملي ايران



نشر اختران

### جامعه‌شناسی خودمانی

(چرا در مانده‌ایم؟)

نويسنده: حسن نراقی

طرح جلد: علی عابدی

شماره نشر ۱۰

چاپ اول: بهار ۱۳۸۰

چاپ شانزدهم: بهار ۱۳۸۵

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی ریحان

تلفاکس انتشارات: ۶۶۴۱۰۲۲۵ - تلفن فروشگاه: ۶۶۳۱۱۳۲۹ - ۶۶۹۰۵۲۰۷۱

Email: info@akhtaranbook.com http://www.akhtaranbook.com

ISBN 964-93170-3-1

شابک: ۹۶۴-۹۳۱۷۰-۳-۱

کلیه حقوق برای نشر اختران محفوظ است

## فهرست مطالب

### مقدمه

۲۳	با تاریخ بیگانه‌ایم
۳۹	حقیقت‌گریزی و پنهان‌کاری ما
۴۵	اظاهرسازی ما
۵۳	قهرمان‌پروری و استبدادزدگی ما
۵۹	خدومحوری و برتری جویی ما
۶۵	بی برنامگی ما
۷۹	رباکاری و فرصت‌طلبی ما
۸۷	احساساتی بودن و شعارزدگی ما
۹۵	ایرانیان و توهمندی توطنده
۱۰۱	مسئولیت‌ناپذیری ما
۱۰۷	قانون‌گریزی و میل به تجاوز ما
۱۱۳	توقع و نارضایی دائمی ما
۱۱۹	حسابت و حسدورزی ما
۱۲۵	صداقت ما
۱۳۷	همه‌چیزدانی ما
۱۴۳	و نمونه‌هایی دیگر از خلقيات ما
۱۴۹	و اما «سخن آخر»

تقدیم به آنان که  
هرگز «حقیقت» را به پای «وجاهت» قربانی نکردهند.

## □ اشاره

این نوشتار اگر بتواند به اندازه‌ی سر سوزنی در بهبود وضع اجتماعی کشورمان مفید واقع شود، من این حاصل را مدیون پی‌گیری‌های فراوان مشوق فرزانه‌ام جناب آقای منوچهر سعید وزیری می‌دانم. با سپاس از ایشان و دیگر دوستانی که صمیمانه کمک کردند.

## یادداشتی به بهانه‌ی «چاپ جدید»

نمی‌دانم کدام عزیزی بود که اولین بار برای هر چاپ جدید کتابش یک مقدمه‌ی کوتاه یا بلند به حجم کتابش اضافه کرد؟ اما می‌دانم که به هر حال این شد سنت و قراری که جماعت وابسته به این صفت تا به امروز کم و بیش به آن پای‌بندی نشان داده‌اند؛ و رسمیتی داده‌اند که هر چاپی در هر حال مقدمه‌ای تازه لازم دارد. من هم صد البته در پیروی از همین روش رایج تا چاپ دوم به پیش آمدم. اما شاید به عملت کوتاهی زمان بین چاپ سوم و بعد، و شاید هم واقعاً به این دلیل که چیز تازه‌ای برای گفتن نداشتم، آن را متوقف کردم. اما حالا نمی‌دانم در این عدد ده (نزدیک شدن زمان چاپ دهم کتاب را عرض می‌کنم) چه رمزی، چه رازی، و کسی چه می‌داند شاید چه «رضایت» از خودی نهفته بود که با اولین اشاره‌ی فرهیخته‌ای تصمیم گرفتم درآمدی بر مقدمه‌ای که چاپ‌های قبلی داشتند اضافه کنم.

صادقانه بگویم که از «جامعه‌شناسی خودمانی»، به مراتب بیش از آن چه که قبلاً پیش‌بینی کرده بودم استقبال شد؛ آنچنان که این پرسش برایم مطرح شد که اصولاً چه شد که در این بازار کساد «کتاب و کتاب نخوانی»، کتابی به این نازکی، یا نویسنده‌ای بدون شهرت «سبیی یا نسبی»، به اصطلاح کارش گرفت؛ و چرا با استقبال رویه‌رو شد؟ مطمئناً طرح و بررسی همین سوال به ظاهر ساده خودش تبدیل می‌شود به یک سوزه‌ی اجتماعی - فرهنگی بسیار جدی و تعیین‌کننده که اگر من و شما به اتفاق بررسی اش کنیم قطعاً خواهیم توانست با پاسخ به آن، به پیش‌برد هرجند ناچیز فرهنگ کشور و جامعه‌مان کمک کنیم. من در لایه‌لای نظرات تعدادی از خوانندگان و تئی‌چند از دوستان اهل قلم ام، و همچنین در تقدیمی که نشریات داخلی و خارجی فارسی زبان منتشر کرده‌اند، و یا گفتارهای کوتاه رادیویی پاسخ‌هایی را دیده‌ام و علاقه‌مندم گزیده‌هایی از آن‌ها را به عنوان مقدمه‌ی این چاپ ارائه دهم. نخستین نقد نسبتاً ناملایم را از روزنامه‌ی حیات نو<sup>۱</sup> با عنوان «گذرنی

اجمالی بر کتاب «جامعه‌شناسی خودمانی» دریافت کردم که آورده بود: «این کتاب با نگاهی به تاریخ نه‌چندان دور ایران و شخصیت مردمان این مرز ویوم هنچارهای شخصیتی و شاخص‌های بارز در رفتار ایرانیان را بارها در بوته انتقاد برده...» و در ادامه «... بر همین اساس این کتاب از دو جنبه قابل نقد است یکی نوع نگاه نویسنده به رفتارشناسی ملت ایران و دیگری نوع خودداری مؤلف از ارائه راهکارهای منسجم و کاربردی در برابر بیماری‌هایی که به گفته ایشان در نهاد مردم رخنه کرده که مؤلف چون طبیبی درد را شناخته لکن از درمان خودداری می‌کند... و کتاب با نثر ساده و عام پستندش...». که در پاسخ این نقد خواننده‌ی دیگری در همان روزنامه<sup>۱</sup> می‌آورد:

«نخست باید اعتراف کنم نثر روان و سلیس و پرکشش کتاب با اذعان به پیش‌کسوتی بسیاری از بزرگان ادب کشور در ساده‌نویسی...» و در پاسخ به اعتراض متقد - درد را گفتی درمان را نگفتی - او را به مقدمه‌ی کتاب حواله داده بود.

روزنامه‌ی ایران<sup>۳ و ۴</sup> در دو یادداشت و مصاحبه‌ی کوتاه آن را کتابی دانسته است در حوزه‌ی جامعه‌شناسی بومی کشور....

روزنامه‌ی امید جوان<sup>۵</sup> ضمن اشاره‌ی مفصل به کتاب در سرمقاله‌ی خود نوشت: «روز اول مهرماه و هنگام آغاز سال تحصیلی جدید، رئیس جمهور بدروال سال‌های گذشته موضوعی را با دانش‌آموزان در میان نهاد و از آنان خواست بنویسند: چرا به رغم پیشینه‌ی فرهنگ و تمدن‌مان عقب مانده‌ایم و رمز و راز این عقب‌ماندگی چیست؟» و در ادامه ضمن ارتباط این موضوع اثنا با این کتاب می‌گوید: «که پاسخ رئیس جمهور را می‌توان از این کتاب براحتی و سادگی دریافت کرد. و...».

در مصاحبه‌ای با نشریه‌ی کتاب هفته<sup>۶</sup> اشاره‌ای کردم که این کتاب را صرفاً به این خاطر نوشتم که سکوی پرشی باشد تا نفرات بعدی بتوانند یک گام جلوتر بردارند، و در پاسخ مصاحبه‌گر که می‌پرسد آیا شما به عنوان نویسنده‌ی این اثر فکر می‌کنید که تنها با بیان دردهای جامعه مشکل حل می‌شود، گفتم شما خدای ناکرده به عنوان بیمار تاندانید که بیمار هستید و برای علاج آن اقدامی نکنید، چگونه انتظار دارید معالجه تان شروع شود؟ قدم اول

اعتراف به این بیماری است و بعد تشخیص و معالجه... . از مرد دانای دنیای پزشکی و فرهنگ کشور آقای دکتر هوشنگ دولت‌آبادی نقدی بر این کتاب در مجله‌ی بخارا<sup>۷</sup> چاپ شده بود که در فرازهایی از آن آمده: «در کتاب «جامعه‌شناسی خودمانی» عیوب‌های اجتماعی ما ایرانیان به تفصیل موربدی ثابت قرار گرفته‌اند اما ذکر چندانی از خوبی‌های مردم نیست و البته آن تأکید و این امساك قابل درک است چون از یکسو مقصود کتاب انتقاد اجتماعی عمیق و موشکافانه‌ای است که طبیعتاً باید بدی‌ها را در بر بگیرد، و از سوی دیگر این واقعیت بر کسی پنهان نیست که ما ایرانی‌ها بیش از حد دلباخته خودمان و صفات خوبیمان هستیم و سوزان‌تر کردن آتش این عشق چندان ضروری به نظر نمی‌رسد.» و در ادامه آورده‌اند: «به یاد دارم سال‌ها پیش از زیان شیرین مرحوم دکتر رضازاده شفق شنیدم که می‌گفتند: انتقاد ورزش ملی ایرانی‌هاست. هرکس صحیح که از خواب بر می‌خیزد در یک صف طولانی از مردم قرار می‌گیرد و با باز کردن دست‌های خود به دو طرف همه کسانی را که پیش روی هستند مورد انتقاد قرار می‌دهد. غافل از این که عده زیادی پشت سر او ایستاده‌اند و با دست به او اشاره می‌کنند. اما متأسفانه باید بدانیم که این ورزش ملی جامعه را سالم‌تر نمی‌کند چون لبه تیز عیوب‌جوتی هرگز متوجه خود انتقاد‌کننده نمی‌شود و افزون بر این متأسفانه مردم انتقاد را جانشین اقدام به حساب می‌آورند... ». در مصاحبه با روزنامه‌ی اعتماد<sup>۸</sup> در مقابل سوال تقریباً اعتراضی پرستشگر که چرا مقاله‌های شما بیشتر به صورت یادداشت است تا مقاله‌ی تحلیلی، یاسخ داده‌ام من از پیچیده‌نویسی و پیچیده‌گویی گریزانم. امروزه پیچیده‌گویی به‌نوعی تبدیل به یک مرض فرهنگی رایج شده است؛ و انگهی این همه مقاله‌ی تحلیلی گوناگون که شما به آن اشاره می‌کنید تا به حال به کجا راه پیدا کرده‌اند؟ این‌ها بیشتر به نظر من تحمیلی هستند تا تحلیلی! ببینید، اجازه می‌خواهم ساده‌تر بگویم اکثر کسانی که در سطح جامعه به هر دلیلی عنوانی پیدا می‌کنند گمان می‌کنند که به هر حال برای این که با دیروزشان فرقی داشته باشند باید به مغلق‌نویسی و مغلق‌گویی متousel شوند... .

سوای این‌ها، تعدادی از نشریات فارسی‌زبان خارج از کشور هم به‌ویژه

در کانادا<sup>۹</sup> اشاره‌ها و رونویسی‌هایی از این کتاب داشتند که از نظر من طبعاً مانعی نداشت و هم‌چنین مجله‌ی معتبر ره‌آورده<sup>۱۰</sup> ضمن نقل نسبتاً دقیق بخش‌هایی از کتاب آورده بود: «به هر صورت خواندن این کتاب امکان گسترش تفکر و چالش با ذهنیات مختلف از جمله افکار نویسنده را فراهم می‌سازد، که خود موهبتی است.»

و بالاخره ماهنامه‌ی تخصصی علوم اجتماعی<sup>۱۱</sup> در یک نقد چند صفحه‌ای ضمن ستودن جلد زیبا و پرمعنی کتاب و نقش مهم آن در استقبال خوانندگان آورده بود: «جوان ایرانی در این سال‌ها از خود می‌پرسد چرا کشوری که تاریخ چندهزارساله در ایجاد تمدن دارد با چنین موقعیت ضعیفی در جهان مواجه شده است؟ او با پرسش‌هایی همچون توسعه‌نیافتنگی کشورش، اقتصاد تک‌محصولی آن، پایین بودن درآمد سرانه ملی، افزایش فقر و به فراموشی سپردن مفاهیم و ارزش‌های اخلاقی مواجه است و به دنبال راهی برای ریشه‌یابی این مضلات و در مراحل بعد حل آنهاست و "جامعه‌شناسی خودمانی" کتابی است که برای پاسخ‌گویی به این پرسش‌ها به جامعه کتابخوان عرضه شده است....»

اما سوای این نشریات تعداد نسبتاً قابل توجهی نامه و یادداشت و صدالبه مقادیری تذکر شفاهی از طرف خوانندگان تازه‌آشنا کتاب و هم‌چنین دوستان قدیمی «أهل فن» ام دریافت کرد که تقریباً زیان مشترک اکثر آن‌ها اذعان به روانی و غیرتصنی بودن نثر و سادگی مطالب کتاب بود. شاید به همین دلیل لحن و سبک نوشتار بود که کتاب با استقبال بخش قابل توجهی از جماعت کتابخوان حرفه‌ای و جوان‌های دانشجو و حتی تعدادی از دانش‌آموزان سال‌های آخر دیبرستان رویه‌رو شد که این واقعاً برایم غرورآفرین بود؛ حالا سبک را هرجه می‌خواهید بدانید فرقی نمی‌کند. فکر می‌کنم یک علت جدی کم‌خوانی ایرانی‌ها همین عدم تولید کتاب‌های ساده و بالتبه مفید و گنجکی دانش‌افزا در مقابل تعداد قابل توجهی از کتاب‌های بهزحمت علمی باشد. بگذریم؛ امیدوارم توانسته باشم قسمت کوچکی از این خلثی را که خدمتتان عرض کرم پر کرده باشم.

از نکته‌های دیگر مورد تأیید و اشاره‌ی خوانندگان یکی هم موجز گویی

و یا بهتر بگوییم کمنویسی و خست در هزینه کردن کلمات برای رساندن پیام بود. یاد لوئیس بونوئل فیلم‌ساز عصیانگر اسپانیایی تبار افتادم که معتقد بود خواندن متن موجز حق خواننده است. این را با تمام وجود باور کرده‌ام که حرف و پیام گفتنی محدودیت خودش را دارد.

دیگر این که لعن خودمانی و صادقانه‌ی کتاب (این قسمت را با خصوص می‌کویم) از نظر بسیاری از صاحب‌نظران در موقعیت کتاب تفسی اساسی داشت یعنی تأیید این که سخنی که از دل برآید... .

ادعایی ندارم که در تمامی عمرم هیچ‌گاه دروغ نگفته‌ام و صنفی و طبقاتی عمل نکرده‌ام اما همیشه سعی ام بر کمتر دروغ گفتن و مهم‌تر از آن کمتر صنفی تضادوت کردن بوده است، و به همین ترتیب اعتراف می‌کنم که در طول نوشتن این کتاب تمام سعی خود را به کار برم تا کوچک‌ترین عدم صداقتی، حتی، بغضی، گرایشی به چیزی یا راست، بالا یا پایین از خود نشان ندهم و باور دارم که خود خواننده با یک احساس درونی این را با تمام وجود آنقدر باور کرد که بخشی از علت توجهش را به این کتاب ناشی از بی‌نظری و بی‌غرضی این مطالب بدانند. یعنی می‌خواهم این نتیجه را بگیرم که اگر راوی واقعاً ریگی به کفشن نباشد و دچار سیاست‌زدگی متدالو و مبتلا به روز نشده باشد حرفش هرچند تند و عیب‌جویانه و نقادانه هم که باشد باز خریدار دارد. بگذریم.

به هر حال، فرصت مناسبی است یادی کنم از خوانندگان عزیزی که هستی کردن و نظرات خود را اعم از تأیید و یا تقدیم کتاباً برایم فرستادند: آقای محمدحسین manus نیا از اصفهان. از رشت آقای مهندس محمود معراجی و آقای دکتر نصرت آصف‌پور با شرح همدردی طولانی. آقای هاشمی فرد خلیفه از قم و مهندس پرتلایش علی قاسم‌زاده گنجه. همچنین آقای دکتر ابرج فاضل، و خواننده عزیزی از اندیمشک (جناب دکتر جهانبخش جعفری) که طی یادداشتی تعمیم داده بسوند اصطلاح پژوهشکی سندروم SANDROM را به مسائل اجتماعی که تحلیل زیبایی بود و خود در حد یک مقاله‌ی مستقل. و تعداد دیگری که شاید مجاز به بردن نامشان نباشم. از تک‌تک آنهایی که مرا مورد تشویق یا انتقاد قرار دادند واقعاً مشکرم. با ذکر این نکته که درس شگفت این نامه‌ها این بود که الزاماً تألیف کتاب یک کار فرهنگی یک سویه

نیست. اگر در دو طرف اندک خواستی باشد برای تواند به مجموعه‌ای از تبادل و حتی تعارض «افکار»ی تبدیل شود که گاه ممکن است ارزشی به مراتب بیش از اثر اولیه پیدا کند. به هر حال، سخن کوتاه کنم و نهایتاً تقدیم سپاسی کنم به فرهیختگان آشنا و گرامی جناب دکتر علی محمد ایزدی، دکتر احسان نراقی جامعه‌شناسی پیش‌کسوت، و دکتر محمد حسین بنی‌اسدی که با تأییدها و راهنمایی‌ها به همراه آقایان مهندس غلامعلی معین و جواد ابراهیم‌نظری و بهویژه سرکار خانم ماهرخ توکلی مقدم (قصاقانی) و سرکار خانم فرشته بازرگان که علاوه بر تشویق‌ها در کار عرضه‌ی کتاب هم نقش مؤثری ایفا کردند.

ختم کلام این که سپاسی کامل نخواهد بود اگر بادی نکنم از آقای اردھالی مدیریت نشر اختران که وقت و سوساس گونه‌اش هرجند هم که در ابتدای کار کمی آزار! دهنده باشد اما در انتهای راه کار را به نتیجه‌ی مطلوب تری می‌رساند. از همه سپاسگزارم.

- ۱- روزنامه حیات نو شماره ۳۶۵ پانزدهم شهریور ۸۰
- ۲- روزنامه حیات نو شماره ۴۰۵ بیست و ششم مهرماه ۸۰
- ۳- روزنامه ایران شماره ۱۸۶۱ اول مرداد ۸۰
- ۴- روزنامه امید جوان شماره ۲۹۴ چهاردهم مهرماه ۸۱
- ۵- نشریه فرهنگی کتاب هفته شماره ۸۲ ششم مهرماه ۸۱
- ۶- مجله بخارا شماره ۲۴ خرداد و تیر ۱۳۸۱
- ۷- روزنامه اعتماد شماره ۱۱۷ نهم آبان ۸۱
- ۸- رونامه‌های فارسی زبان اطلس و شهر و ند در کانادا ۶۱
- ۹- مجله وزین و معتبر ره آورد به سرپرستی آقای حسن شهباز شماره ۶۱ پائیز ۸۱
- ۱۰- کتاب ماه (ماهنشا تخصصی علوم اجتماعی) شماره ۶۸ و ۶۹ خرداد ۸۲

## یادداشتی برای چاپ دوم

دعوت ناشر را برای تدارک یادداشتی بر چاپ دوم به فال نیک گرفتم و بالاجبار!! آن را به حساب استقبال خوانندگان «چاپ اول» کتاب گذاشتم که «قلم» ناآشنایی را پذیرا شده‌اند. برخلاف انتظار اولیه‌ی خودم، جز عده‌ی محدودی که مطالب مندرج در کتاب را توهینی به خودشان تلقی کردن و به آن معرض بودند، بسیاری از خوانندگان مورد محبت و تأیید قرار دادند. در مورد اعترافات، تنها جوابی که دارم این است که در سراسر این دفتر ب دفعات اذعان کرده‌ام که: این سراپا تقصیر هم احدي هستم از همین ملت مورد بحث، و چون خودم را سوانکرده‌ام، برخلاف خرد خواهد بود که به توهین به خودم پیردازم. اگر با دقت بیشتر در نوشته‌ها تأمل کنید خودتان بهتر متوجه خواهید شد که منظور کتاب چیست. بگذریم! امیدوارم این استقبال حداقل برای قلم به دستان «پرمحتوانیس»، این «دایره‌ی امن» را ایجاد کند که اگر سخنی، حر斐، حدیثی، برداشتی واقعاً از سر صدق و «سوزدل» باشد مطمئناً به دل هم خواهد نشست و لاجرم به هدف هم اصابت خواهد کرد، اگر چه خود «سوزدلی» دیگر را سبب شود.

در معرفی چاپ اول کتاب اغلب نشریات موجود کشور به ویژه روزنامه‌ها با وجود محدودیت‌هایی که دارند و گاه ناخواسته محدودیت‌های دیگری را هم خود به آن اضافه می‌کنند، علی‌رغم بی‌پشتوانه‌ای «نسی» کتاب و صاحب کتاب، انصافاً کوتاهی نکردن؛ و

مقدار فضایی را که برای شناساندن کتاب، آن هم در بین حدود پانزده هزار عنوانی که اگر نه همزمان با چاپ اول این کتاب بلکه از آغاز سال تاکنون به بازار روانه شده است، به آن اختصاص دادند درخور تأمل و قدردانی جدی می‌دانم.

دیگر نکته‌ی قابل ذکر این که عکس‌العمل‌ها و بازتاب‌های فکری خوانندگانم را با تمامی علاوه و تمایلی که به دانستن آن‌ها و تأثیر دادن این دانسته‌ها در چاپ‌های بعدی کتاب داشتم، به صورت مکتوب دریافت نکردم جز دو مقاله در روزنامه‌ی «حیات نو» و این شاید به‌دلیل «فرهنگ شفاهی» رایجی باشد که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام. این‌بار امیدوارم خوانندگان کتاب با هر طرز فکر و برداشتی که آن را مورد قضاوت قرار می‌دهند از انتقال نتیجه‌ی این قضاوت مرا هم بی‌نصیب نگذارند. به هر رو صمیمانه از همه‌ی آنان متشرکم.

در میان محدود انتقادها، شاید آن‌چه در بیشتر آن‌ها مشترک بود همانا اعتراض خوانندگان به این بود که درد را گفتی ولی درمان را نگفتی و بعض‌ا درمان را دریغ!! کردی. توجهی این عزیزان را یک‌بار دیگر به مضمون ذیل که بارها و به‌شکل‌های مختلف در لابالی مطالب کتاب گنجانده شده جلب می‌کنم:

«قبلاً به این نتیجه رسیده بودم که نخست بدون رودربایستی با خودمان، واقعیات خودمان را حداقل برای خودمان روشن کنیم و به روی خودمان بیاوریم... تا اول بدانیم چه گونه هستیم، یعنی این «ما»ی که از آن یاد می‌کنیم چه گونه «ما»ی است؟ بعد برگردیم ببینیم چرا این شدیم؟ و در مرحله‌ی سوم با تصمیم قاطع و به تدریج به دنبال اصلاح‌ش برویم! ولی اگر مشکلات رفتاری مان را حتی از خودمان هم کتمان کنیم حتی اگر در مرحله‌ی دوم هم راه به جایی ببریم مطمئناً در مرحله‌ی سوم

متوقف خواهیم ماند. نه مشروطه دردمان را دوا خواهد کرد، نه دیکتاتور، نه رهبر ملی و نه... و نه... و نه...»

یادتان نزود که ما حدود یکصد و پنج شش سال پیش در زمانی به دنبال ایجاد «عدالت خانه» افتادیم که در بسیاری از ممالک متوفی و مدعی امروزی آثاری از این‌گونه درخواست‌ها نبود، درخواست‌های کنونی روزنامه‌ها و مردم را در این مورد بررسی کنید! خود مسئولین موجود هم از آن متأسفانه به عنوان «ویرانه» یاد می‌کنند؛ اظهار نظرهای مخالف راکاری ندارم. پس ملاحظه می‌فرمایید که تا حدودی درمان هم اعلام شده ضمن این که مجدداً یادآوری می‌کنم که من ادعایی برای درمان نداشته و ندارم و ابراز هم نکرده‌ام که چنین خرده‌ای را پیرایه‌ام می‌کنم. بدون شک درمان دست خود مردم است.

نکته‌ی ظریف دیگری که از جهت آن مورد سوآل قرار دادند طرح روی جلد و «بند رخت» چشم‌گیر آن بود. بد نیست برایتان بگویم که کار به تأیید رسیده‌ی روی جلد کار هنرمند جوانی است به نام آقای علی عابدی و بند رخت هم گویای گفته‌ی سعدی بزرگ:

هیچ کس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق

باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

حسن نراقی آبان‌ماه ۱۳۸۰

ز ایران و از تُرك و از تازیان  
نه دهقان، نه تُرك، نه تازی بود  
همه گنج‌ها زیر دامان نهند  
به گیتی کسی را نمایند وفا  
بریزند خون از پی خواسته  
زیان کسان از پی سود خویش

نژادی پدید آید اندر میان  
سخن‌ها به کردار بازی بود  
بکوشند و کوشش به دشمن دهند  
روان و زیان‌ها شود پرجفا  
شود روزگار بد آراسته  
بچویند و دین اندر آرند پیش

فردوسی

## □ «مقدمه»

تولستوی، این بزرگ‌مرد پنهانی انسانیت، سخنی دارد با این مضمون: باید از گفتگوهایی گفت که احتمالاً بسیاری آن را می‌دانند ولی جرئت ابراز آن را حتی برای خودشان ندارند.

بنابراین اگر ابراز شرمساری و بی‌نظری ام را درباره‌ی کلمه‌ی «جرئت» پیذیرید باقی خواهد ماند حرف‌هایی که هم من میدانم و هم به احتمال خیلی زیاد شما، و قصد نهایی این کتاب نیز تنها مروری است بر همین حرف‌ها، حرف‌هایی درباره‌ی خودمان، درباره‌ی جامعه‌ی ایرانی و یا به عبارتی درددلی است خودمانی.

\*\*\*

در این بررسی وظیفه‌ی خود دانستم که در مقابل هموطنانم خاضعانه قرار گیرم و در مقام بازگوکننده‌ی درسی که از خودشان به تدریج طی سال‌های نه‌چندان کوتاه عمرم آموخته‌ام به ارائه‌ی تجربه‌ها و دیدگاه‌هایم پردازم، با اشاره به این نکته که:

تو ای خواننده عزیز در این نوشتار نه ادعایی بر رسالتی خواهی یافت و نه ردپایی از «ایسم»‌های متداول که نشان بضاعت علمی برای نویسنده آن باشد. گفتارها ساده‌تر از آن خواهند بود که گمانی برای مدعی بودن

رافق از آنها برده شود. بنابراین سعی کرده‌ام حتی‌المقدور نه در تار و پود قالب‌بندی‌های متداول خود را اسیر کنم و نه برای انتقال منظورم به دنبال. کلمات بی‌خطر و به‌اصطلاح دیپلماتیک بروم. اصرار زیادی هم بر هماهنگی و ریتم موزون موضوعات نورزیده‌ام و همان طور که ملاحظه خواهید کرد حتی استخوان‌بندی کتاب هم تابع شیوه‌ی معمول و یا مرسوم نیست. اما تنها تعهد و تلاش بر این خواهد بود که آن‌چه از تجربه و فکر را که در این پنجاه و چند سال عمر اندوخته‌ام با صادقانه‌ترین لحنی که در خود سراغ دارم آن‌چنان ارائه کنم که در انتهای کتاب اگر باز هم با من هم عقیده نبودید و حتی بد و بیراه مختص‌ری نشام کردید، حداقل در خلوت خودتان به تأملی در گفته‌هایم و ادار شوید. این تأمل بالاترین پاداش من خواهد بود.

تصور می‌کنم از آن روزهایی که میرزا صالح شیرازی اوین ماشین چاپ را در تبریز به کار انداخت و به کار تکثیر و چاپ اندیشه و کتاب آهنگ پرشتابی، غیرقابل مقایسه با قبیل از آن، داد اگر نگوییم هزاران به جرأت می‌توانم بگویم صد‌ها تیتر، سوژه، مقاله و کتاب با مضامینی از قبیل «راز عقب افتادگی مشرق زمین»، «بدبختی ایرانی» و « نقش... در عقب ماندگی ایرانی»، «راه خوشبختی»، «راه کامیابی»، «یگانه راه سعادت» و این اواخر در مبارزه با استعمار... استشمار... و... منتشر شده و در دسترس خوانندگان قرار گرفته است که صد البته هر کدام از آنها نیز با استدلال‌های در راه اثبات گفته‌هایشان و با کلیدهایی که بدون برو برگرد حداقل از نظر مؤلف و مصنّف کلید قطعی دربسته‌ی «اتاق نیکبختی» بودند همراه و مجهز شده بودند. من در این جانه قصد دارم، و نه انصاف و مروت حکم می‌کند که همه‌ی آنها را با یک دستورالعمل ساده‌اندیشانه، بیهوده و بی‌پایه بنمایانم... بلکه بر عکس بر این باورم که اکثر قریب به اتفاق این

گویندگان در گفتارهایشان هم صادق بودند و هم معتقد، و هم تا حدودی مؤثر.

متتها ایراد بزرگ و مشترکی که تقریباً به تمامی این واعظین می‌شود گرفت، این سیاه و سفید دیدن قضیه است و این که نقطه مشترک تقریباً همگی شان (با استثنای معدودی که از آن یاد خواهم کرد) برای ایرانی است در مورد این همه مصیبی که سرش آمد؛ هر کدام به دلیل قانع کننده‌ای که به ذهنشان خطور کرده آن چنان آویزان شده‌اند که تمامی رویدادهای دیگر را از یاد برده‌اند و نهایتاً تقریباً رسیده‌اند به کی بود؟ کی بود؟... حداقل ما نبودیم.

می‌گفت اگر اعراب به ما حمله نمی‌کردند وضع ما این نبود؛ گفتم مرد حسابی اولاً حالاً که حمله کرده‌اند و ماکاری راجع به حادثه‌ای که هزار و چهارصد سال پیش اتفاق افتاده نمی‌توانیم بکنیم فعلًاً مواطن باش دوباره بہت حمله نکنند؛ وانگهی مگر پرو و شیلی و آرژانتین که مورد حمله‌ی اعراب قرار نگرفته‌اند آنها بی‌مشکل مانندند؟ همه بدختی‌ها برای افغان‌ها و ایرانی‌ها از مسلمانی ماند و غیر مسلمان‌های زامبیا و اتیوپی و کلمبیا الحمد़ا... هیچ مشکلی ندارند؟ مسیحی‌های سیاهپوست مو زامبیک از شدت وفور نعمت همه مجبورند رژیم بگیرند!

در نظر اینان از حمله‌ی مغول گرفته تا خشونت و تعصب‌های صوفی مشرب‌های صفویه و بی‌عرضگی حضرت سلطان حسین و همین جور دیوانه شدن نادرشاه، رافت کریم خان، زن‌بارگی جناب فتحعلی‌شاه، قتل قائم مقام و امیرکبیر به دست پدر و پسر تاجدار!!!... بعد ماجراهی مشروطه وارداتی!! کلاه‌گذاشتن کلاهی‌های مستفرنگ سروحانیون و باخطاها و اشتباهات روحانیون (تعبیر به نرخ روز قابل تغییر است) و به هر حال انحراف مشروطه، بر افتادن سلسه ابد مدت!!! فاجاریه، آمدن رضاخان

صد درصد انگلیسی (و نه حتی نود و نه درصد)، شهریور بیست، ماجراهای نفت، درگیری دکتر محمد مصدق با آیت‌الله کاشانی، و در نتیجه شکست نهضت ملی، کودتای ۲۸ مرداد و بالاخره به رغم برخی انقلاب سال ۵۷، روی کار آمدن حکومت روحانیون، جنگ ۸ ساله و صدها تیتر از این دست منشأ قطعی و غیر قابل تردید عقب افتادگی ایرانیان قلمداد شده است و یادتان نرود که در زمینه و متن اصلی تمامی این علل، لااقل از دوره‌ی صفویه تا به امروز نقش شوم استثمار و استعمار به صورت غیرقابل تردید و به عنوان بستر همگی این تحلیل‌ها خودنمایی ویژه‌ای دارد.

از نظر این بزرگواران، همه‌ی عقب افتادگی‌ها معلوم دو علت هستند: اول رویدادی تاریخی که از بدحادثه در گذشته اتفاق افتاده است (غیر قابل برگشت و تا حدود زیادی هم مؤثر که منکر آن نمی‌توان شد) و دوم دست شوم خارجی (آشکار و یا غیر آشکار)؛ و برای رفع تکلیف در برابر این دو عاملِ صد البته ناخواسته، تا دلتان بخواهد گفته‌ها و نوشته‌ها مملو است از «ملت بزرگ» یا ملت نجیب و ملت متحمل، و ملت صبور، و در موقع استیلای بیگانه ملت میهمان نواز هوشمند زیرک، ملت تحت استعمار، و هزاران صفت حتی‌المقدور ارض‌اکننده و مثبت. خوب، این وسط نقش خودمان چی؟ یعنی آن‌چنان در مقابل این پدیده‌ها عاجزیم که هیچ‌کاری نباید بکنیم؟ یعنی من و ما و این ملت بزرگ در هیچ موردی کوتاهی نکرده‌ایم؟ تقصیری نداشته‌ایم؟ آخر با این استدلال‌گیرم خودت را آسوده کردی آن‌چه بر مارفته است را که نمی‌توانی تغییر دهی!

من نمی‌دانم، در این «وجیه‌المقاله» بودن چه راز و رمزی است که اگر محدودی از بزرگان سیاسی و فرهنگی قوم هم در اثر نیک رفتاری به آن رسیدند، از ترس از دست دادنش با آن قفسی می‌سازند که خود تا آخر

عمر زندانی و محبوس همان وجاحت خود آفریده باقی می‌مانند؛ و شاید به همین دلیل باشد که در مقابل این حجم انبوه از سوژه‌های تأیید‌کننده به زحمت می‌توان کسانی را شاید کمتر از تعداد اندگشتن یک دست یافت که سعی کرده باشند با واقعیات جامعه‌ی ایرانی بدون ترس از ملکوک شدن وجاحتشان روبرو شوند.

\*\*\*

من هم به سهم خود باور دارم که این «خود اغفالی» است هرگاه کسی مدعی شود رخدادهای تاریخی کشورمان در خلق و خوی و رفتار ایرانیان عصر حاضر بی‌تأثیر بوده و نقشی نداشته است و ایضاً کسی ادعا کند که رفتار کشورهای بیگانه اعم از نوع مزاحمت‌هایشان، لشکرکشی‌هایشان، استیلاشان، اعمال نفوذ مستقیم و غیرمستقیم‌شان در سرنوشت کشور و جامعه‌ی ایرانی بی‌تأثیر بوده است.

طمئناً تمامی این‌ها در شکل‌گیری شخصیت و رفتار اجتماعی مان بی‌تأثیر نبوده و نخواهد بود؛ من هم موافقم، درباره‌اش زیاد هم گفته‌اند درست هم گفته‌اند؛ متنها نکته‌ای را که در مورد آن کم گفته‌اند و من می‌خواهم روی آن تأکید بیشتری بکنم، این است که سهم نخبگان‌مان را، رهبران فکری‌مان را، رهبران سیاسی‌مان را، شعراء و نویسنده‌گان‌مان را، سهم این‌هارا، و بالاتر از همه سهم خودمان را در این معماری سرنوشت‌مان از آن‌چه که بوده و هست به مراتب کمتر نشان داده‌اند و بر روی آن کمتر بحث کرده‌اند.

صادقانه با خود بیندیشیم که ما چگونه ما شدیم؟ و اصلاً چرا ویمان نشود؟ واقعاً قبل از این سوال، یک تعریفی هم از «ما» بکنیم که این «ما» بی که از آن صحبت می‌کنیم چگونه مایی است؟ نهاییم از این که افوار کنیم و بگوییم کشور ما در بسیاری از ابعاد

جزء کشورهای عقب افتاده دنیا است و فقط در محدودی از ابعاد در سطح متوسط است.

واقعیت این است که این کشور با موقعیت جغرافیایی اش، با آب‌های آزاد جنوبش، با جنگل‌های شمالش، با معادن غنی اش، و حتی با کویر کم نظریش و مهم‌تر از همه با این مردم واقعاً باهوش و زیرکش سهمش از امکانات امروز دنیا خیلی بیش از این باید باشد که هست.

در ارزیابی عقب افتادگی کشورمان این را فراموش نکنیم که الزاماً عقب‌رفتگی خود کشور به تنها یی مطرح نیست، پیش‌رفتگی دیگران هم به راحتی می‌تواند برای ما که سرعتمن قابل توجه نیست عقب افتادگی به همراه بیاورد. نگاهی به دور و برمان بکنید! شیخنشین‌های خلیج فارس را در سی سال پیش به خاطر بیاورید، عربستان سعودی آن وقت‌ها را؛ همین ترکیه آتانورکی، با تمامی مسائل و مصایبش را؛ پاکستان همسایه، با این همه تعصب قومی و مذهبی؛ آن وقت همه‌ی این‌ها را مقایسه کنید.

دنیال دلیل می‌گردید؟ دلیلش در خودمان است نه در همسایه‌ها و نه در ابرقدرت‌ها و نه حتی در حکومت و دولت‌های معاصر.

توجه کنید، من منکر تأثیر مستقیم و غیر مستقیم تمامی این عواملی که بر شمردم به علاوه‌ی هزاران عامل دیگر نیستم. این‌ها همه تأثیر دارند، متنهای اثری است مقطعي بر بستر موجود جامعه؛ چه اگر «ما» این‌گونه مایی نبودیم این عوامل نیز اثرهای دیگری داشتند.

اگر بگویی حکومت را برایمان آورده‌اند و بتوانی آن را ثابت کنی تازه اول بدینختی و مسئولیت توست که خوب چرا گذاشتی؟ و حالا چرا مقاومت نمی‌کنی، چرا تسليم شده‌ای؟ حالا که حرف به این جا کشید هرچه بادا باد این را هم بشنوید.

یادم می‌آید سال‌های اول انقلاب بود در سفری کاری که به یکی از

کشورهای راقیه داشتم میزبان از سر لطف و ارتباط فامیلی ضیافت کوچکی ترتیب داده بود با تعدادی افراد ظاهراً موجه به همراه تعداد دیگری از هموطنان خودتبعیدی و طبعاً ضدنظام موجود؛ صحبت از وجوب یک حکومت مردمی بود و لاغیر...

گفتم اگر حکومت مردمی به معنی حکومت دردآشنا مردم باشد گمان می‌کنم ایران تا به حال کمتر چنین حکومت مردمی به خود دیده؛ تا آن جا که من می‌شناسم این‌ها هیچ‌کدام نه از شاهزاده‌های آنچنانی اند و نه وابسته به فلان ایل و خانواده‌ی اسم و رسم دار. تا پریروز یکی از این‌ها معلم بود و آن یکی مهندس و دیگری یک کاسپ و نجار و یا آن دیگری یک روضه‌خوان بسیار معمولی. این‌ها را که از پاریس و ژنو و حلب نیاورده‌اند؛ همین هموطنان خودمان هستند. خوب حالا چطور شد وزیر که شدند دیگر غیرقابل دسترس شدند؟ مشهور که شدند، حالا گیرم بهز عم شما، اگر این‌ها رفته‌اند برای خودشان «غیر مردمی» شدند این دیگر مربوط به خود مردم است، باور کنید، این را به انکای تجربه و شغل مدیریتی ام می‌گویم. خیلی حرف بدی است امیدوارم مرا بیخشید، کمتر مدیری است که بتواند سالم از این آزمایش تا به آخر برود؛ نمی‌گوییم همه ولی تعدادی از همکاران به اصطلاح زیرمجموعه، آنچنان ماهرانه رئیس را از راه به در می‌کنند که خود رئیس هم باورش می‌شود؛ کوتاه را بلند جلوه می‌دهند زشت رازیبا. دو سال که گذشت دیگه این رئیس رئیس روز اول نیست همه چیز عوض شده... اصلاً استحاله‌اش می‌کنند.

داشتم از مقایسه کشورمان با کشورهای همسایه صحبت می‌کردم. منظورم این بود در اوّل انقلاب تا ما مشغول تبریک فرستادن برای خودمان بودیم حتی همین کشورهایی که تو آنها را قبول نداشتی آنچنان جلو رفتند که امروز ثبات اقتصادیشان قابل مقایسه با ما نیست. این

حقیقت تلخ است ولی وجود دارد. من نمی‌دانم اگر این همسایه شرقی و دردکشیده‌ی ما افغانستان نبود، آن وقت تکلیف روحیه‌امان چه می‌شد. اگر می‌توانید بروید و بینید و اگرنه وضع کشورهای دیگر را دقیقاً مطالعه کنید. ما هنوز مشغول شنیدن کلمات زیبا هستیم.

مریض با بهبه و چه‌چه خودش و دکترش امکان بهتر شدن روحیه‌اش می‌رود اما بهودی اش حداقل تا شروع درمان کار دارد. به جای این‌که او را با کلمات قشنگ و رؤیابرانگیز به خواب خوش فروکنیم باید به خودش آوریم. با متناسب و آهستگی جهت همکاری اش در درمان، دردش را به‌گوشش نجوا کنیم.

از او بخواهیم برای بهودی اش آماده‌ی مبارزه با مرض شود... هی نگویید «ملت بزرگ»، «ملت نجیب» ملتی که وارد دروازه‌های تمدن بزرگ!! بشری شده‌اید، ملتی که یکی از پنج قدرت بزرگ دنیا می‌شوید و یا شده‌اید!! ملتی که تا ابرقدرت‌های بزرگ اسم شما رامی‌شنوند، پشتیان می‌لرزد. آیا واقعاً این طور است؟ صراحت داشته باشید. بگویید ملت بگردید بینید چه کم داریم؟ چرا اینقدر درمانده‌ایم؟ چرا با این همه درآمد استثنایی نتفی که طی سی سال گذشته داشته‌ایم تا یک دلار قیمت نفت کم می‌شود همه را وحشت می‌گیرد؟ چرا متوسط کار مفید ایرانی‌ها در روز به زیرسی دقیقه می‌رسد؟

چرا پای صنعت اتومبیل سازی ما بعد از سی و چند سال مونتاژ هنوز این قدر لنگ می‌زند؟

چرا برای پیشبرد هر کار کوچکی باید روزها و در بعضی مواقع ماه‌ها و سال‌ها وقت گذاشت و اعصاب خراب کرد؟

چرا کارمندان ادارات در اکثر مواقع پدر ارباب رجوع را در می‌آورند بدون آن‌که فکر کنند فردا نوبت خودشان است که در نقش

ارباب رجوع اداره‌ی دیگری ظاهر شوند. چرا سن سکته در این کشور زیر چهل سال است؟ چرا بی اعتمادی هر روزگسترده‌تر می‌شود؟ حجم بروندۀ‌های دادگستری افزایش پیدا می‌کند؟ فساد بنا به گفته بسیاری از دست اندرکاران از حد متعارف بالاتر می‌رود؟

و هزاران چرای دیگر. یک نگاهی به مطالب روزنامه‌ها که در پی می‌آورم بیندازید؛ این‌ها من از اسناد سری و طبقه‌بندی شده به دست نیاورده‌ام شما هم می‌توانید خودتان با کمی جستجو و مقایسه به دست آورید.

شماره‌ی ۲۱۰ روزنامه‌ی «خرداد» در مقاله‌ای تحت عنوان باور کنید... آورده است شاخص‌هایی که در کتاب «گزارش توسعه انسانی در سال ۱۹۹۹» درباره‌ی ایران آورده شده است حتی وضعیت یک کشور در حال توسعه را هم نشان نمی‌دهد.

۱۶ در صد کودکان زیر پنج سال ایران به سوء تغذیه دچارند؛ ۲۷ در صد جمعیت به خدمات بهداشتی، ده در صد به آب سالم، و ۱۹ در صد مردم به فاضلاب دسترسی ندارند.

ایران در بین ۱۷۴ کشور لیست شده در این گزارش رتبه نود و پنجم را به خود اختصاص داده که نسبت به سال قبل ۱۸ مرتبه نزول کرده و محض اطلاعات بگوییم که مکریک که آنمه مسائل و مصائب مشهورش رتبه پنجم‌هم را از آن خود کرده است. و مقاله اضافه می‌کند، اما ایران با واردات ۵/۶ میلیون تن گندم بزرگترین وارد کننده گندم و با واردات ۸۰ هزار تن برنج یکی از بزرگترین وارد کنندگان برنج در دنیا بوده. این وضعیت کشوری است که واقعاً استحقاق این همه خفت را ندارد. ولی روزنامه‌هایش را نگاه کنید سرپا یا تبریک است و تهنیت به مدیران لا یقی!! که هر روزگوشه‌ای از این مملکت را به رکود می‌کشند و اگر

خلافی نکنند و مورد بی‌مهری جناح‌های مقابل خود قرار نگیرند، هیچگاه موافقه کننده‌ای را هم در مقابل خود نخواهند دید. تازه این وضع کشاورزی‌اش است که کمتر از سایر موارد وابسته است. در مورد صنعتش هم وقتی بررسی کنیم به آمار خیلی دلپذیرتری دست نخواهیم یافت.

تمام تاریخ دادگستری این کشور را از بد و پیدایش زیر و رو کنید یکنفر را نخواهید یافت که به جرم کارنکردن و پیش نبردن مسئولیتی که عهده دار بوده محاکمه شود.

متأسفانه هر بخشی را که بخواهیم مرور کنیم نتیجه‌اش با این همه تبریکی که همه روزه خودمان برای خودمان ارسال می‌کنیم تطابق و هماهنگی ندارد. روزنامه «مشارکت» در بیست و هفت دیماه ۷۸ گزارشی از وضع زندان‌های کشور دارد که به اتفاق آن را مرور می‌کنیم. تعداد زندانیان کشور که در سال ۱۳۵۹ برابر با ۲۴۰۰ نفر بود در ۱۳۷۶ به حدود ۱۵۶۶۰۰ نفر یعنی ۷ برابر رسیده این در حالی است که جمعیت کشور فقط ۵۵٪ افزایش داشته؛ به عبارت دیگر تعداد زندانیان کشور حدود ۴۵۰ درصد افزایش داشته است (این مقایسه مربوط به سال ۷۶ است و نه تنها دلیلی بر نزول این روند در سه سال گذشته به چشم نمی‌خورد بلکه معکوس آن محتمل تر به نظر می‌رسد). همین گزارش می‌افزاید در حال حاضر سالیانه حدود ۶۰۰ هزار نفر از مردم پایشان به زندان کشیده می‌شود که اگر کودکانی را که در صد بالایی از جمعیت کشورمان را تشکیل می‌دهند مستثنی کنیم که معمولاً سروکارشان با زندان نیست، آن وقت بینید چه آمار وحشتناکی فقط از زندانیان کشور در نظر مجسم می‌شود؛ در مورد دیگر، امام جمعه ارومیه در یکی از خطبه‌های خود می‌گوید: زندان ارومیه برای ۶۰۰ نفر است اما

اکنون ۴۰۰۰ نفر در آن زندانی هستند؛ جمهوری اسلامی پول ندارد سربازی می فروشد و پولش را به زندانی ها می دهد.

من نمی خواهم در اینجا بحث کارشناسی پی آمدهای این اعداد و ارقام را مطرح کنم، اما فقط سعی ام در این است که گوشهای از حقایق کشورمان را که به هر حال از طرف بزرگان برای آن «ادعا»ی رتبه و جایگاه والایی می شود در مقابل خواننده ام مجسم کنم. آن هم نه به قصد محکوم کردن عمرو یا زید، که این درد چندانی را دوانمی کند بلکه به قصد ملموس کردن واقعیت های موجود وطنمان که در به وجود آوردن آن جز اراده و وجودان و تصمیم عمومی مان دیگران لاقل نقش کلیدی و تعیین کننده ای ندارند.

ملاحظه می کنید که اخبار خیلی رضایت بخش نیستند. بیاید واقعیات را با چشم باز بنگیریم، عمق فاجعه را و عمق درد را بشناسیم و پذیریم که همهی این دردها از استعمار نیست، از قانون نیست، از فلان حزب نیست، حتی از امریکا هم نیست و از شوروی سابق هم نبود. زهر و پادزهر هر دو در همین جاست. بیاید صادقانه پذیریم علی رغم غیرقابل انکار بودن هزاران عامل مؤثر که هزاران راوی هزاران بار روایت کرده اند، تکرار می کنم، درد مانه درد استعمار است و نه درد همسایه زورگوی شمال یا جنوب نه ابرقدرت ها نه حکومت ها و نه دولت ها و نه حتی نظام ها و تغییر قانون ها... اگر همهی این مواردی را که شمردیم دهها بار زیر و رو کنیم با درصدی بهتر یا خدای ناکرده بدتر آش همین آش است و کاسه همان کاسه و تا درد اصلی را درمان نکرده باشیم هرگونه تغییری برایمان آن چنان هزینه ای دربر خواهد داشت که همگی بسراییم؛ از طلاگشتن پشیمان... همان طور که بارها در طول تاریخمان سراییده ایم!!

من تعهد کرده ام که در این مقوله آن چه را که باور دارم هر چند توأم

باتلخی گزنده‌ی حقیقت و بالنتیجه دل آزار به خواننده‌ام عرضه کنم و در انجام این تعهد به پشتونه سوابق اجتماعی ام کوچکترین دغدغه‌ای از هرگونه انتساب احتمالی خود به این یا آن به خود راه ندهم. و اما تو مخصوصاً تو ای خواننده‌ی جوان سخنانی را در این کتاب خواهی یافت که احتمالاً احساسات پاکت را جریحه‌دار خواهد کرد. به باورهای کهنه‌ات لطمہ خواهد زد و برای مدتی، امیدوارم نه چندان طولانی، در ناباوری توانم با دلسربی غرفت خواهد کرد. من مسئولیت تمامی این لطمات را شرم‌سارانه به عهده می‌گیرم ولی مطمئن باش که هیچ بیماری در هیچ کجای دنیا بدون شناخت و باور بیماری، مداوا نگردیده است.

از موارد تصادفی بگذر؛ آنها قابلیت اتکاء ندارند. من تمامی سعی خود را در این نوشته‌ها صرف نشان دادن علائم این امراض خواهم نمود؛ امداد عای معالجه آنرا هم ندارم. چه باور دارم که اگر به وجود بیماری در جامعه‌مان اعتقاد پیدا کردم تک تک خودمان برای خود طبیان بسیار حاذقی خواهیم بود. می‌نویسم با امید به این که اگر مطالب کتاب مقبول نظر اهل فن افتاد آنان که بضاعت فکری و علمی شان قابل مقایسه با من نیست به فکر بیفتد و جماعتی از اهل فن را به دور این هسته فکری گرد آورند و با شیوه‌های علمی و رایج امروزین این کار بزرگ را پی بریزند که حاصل آن اگرچه به نسل حاضر هم نرسد برای فرزندانمان هدیه‌ای باشد درخور تعمق و استفاده.

و بد نیست باز هم تکرار کنم این نوشته بیشتر جنبه یک درد دل را خواهد داشت تا یک اثر مدعی و به اصطلاح تحقیقی.

درباره تقسیم‌بندی فصول کتاب نیز نخواسته‌ام و یا بهتر است بگوییم نتوانسته‌ام آن را در چارچوب «آکادمیک پسند» طراحی کنم. شما هر چه را که خواستید خودتان پس و پیش کنید به هیچ جای دنیا برنمی‌خورد.

بسیاری از این فصول را می‌توان در هم ادغام کرد و یا قسمتی از شرح مربوط به هر کدام را در فصول دیگری آورد و یا فصول دیگری را به آن افزود، در این مورد سواسی بخراج نداده‌ام. همان طور که گفتم هدف تنها القای ضرورتی است برای اریابان سخن و اهل فن تا خود عمیق‌تر، علمی‌تر، و در هر صورت دقیق‌تر و موشکافانه‌تر به جبران این کاستی برآیند.

و بالاخره یکبار دیگر خود را موظف می‌دانم ضمن پوزش فراوان از هموطنانم این نکته را یاد آور شوم که هر پدیده‌ای اعم از شخص، دولت، شهروند، جامعه، و یا حتی کالا و هر آن چیز دیگری که در فکر بگنجد الزاماً دارای یک رویه‌ی مثبت یا منفی مطلق نیست... اگر در اینجا شما انتقادی از جامعه خودمان می‌بینید به مفهوم عاری بودن مان از صفات ممتازه‌ی مثبت نیست، اما همان طور که در ابتدا هم گفته‌ام چون به اندازه کافی دیگران محاسبش را بر شمرده‌اند من قصد کردم یک کمی هم از معاییش بگویم و در این راه از کسانی که خدای ناکرده‌ای اعتقاد دارند جامعه‌ای بی‌نقص داریم اضطراب و تشویشی به دل راه ندهم. برویم سر اصل مطلب یعنی «تأملی در رفتارهایمان».

.....  
.....

همان طور که در این مقدمه یاد آور شدم و تا آن‌جا که خود به یاد دارم تعداد کتاب‌هایی که در زمینه انتقاد از رفتارهای فردی و اجتماعی مان تا به حال منتشر شده واقعاً بزحمت به تعداد انگشتان دست می‌رسد. از طنزهای نفر عیید که بگذریم باز رگان و ادبیاتمان بیشتر در اشارات غیر مستقیم به روحیاتمان پرداخته‌اند و آن هم بیشتر در قالب وعظ و نصیحت. اما از روانشاد مهندس مهدی باز رگان کتابی در دسترس

هست بهنام «سازگاری ایرانی» که به اعتبار آزادی!! بیش از اندازه‌ای که در آن موقع وجود داشته!! نه نام مؤلف را برخودش دارد و نه تاریخ نگارش را. فکر می‌کنم مربوط به سال‌های دهه سوم قرن خورشیدی حاضر باشد. انسان واقعاً حیرت‌زده می‌شود وقتی می‌بیند این مرد بزرگ حدود شصت سال پیش درد را چگونه تشخیص داد و اعلام هم کرد اما بحث را کسی جدی نگرفت. با هم از صفحه ۲۷۸ این کتاب می‌خوانیم:

«... ضمناً نباید فراموش کرد که روح ایرانی چندان خالص، الهی و استوار بر پایه‌های محکم تقوی و حق پرستی نبوده است. در اشعار فارسی اسم خدا را زیاد می‌بینیم و همین طور در همان ایات اسم می و معشوق را... در شدیدترین دوران‌های تقدس و تشیع و در دربارهای صفویه و قاجاریه به حدا کثر شرابخواری و زنبازی و عیاشی بر می‌خوریم. سفاکی‌ای که صفویه به مردم و حتی به افراد خاندان خود می‌کردند بی‌سابقه بوده است... و البته خود را مروج تشیع و مخلص آستان ولایت می‌دانستند؛ پیاده از اصفهان تا مشهد می‌رفتند، گنبد و بارگاه تعمیر می‌کردند؛ مرحوم مجلسی را وسیله دادند که آن دریای عظیم مجموعه روایات و اخبار را جمع کند... ولی در مجلسشان به نوشه مورخین و به شهادت گچبری‌ها و نقاشی‌های موجود به جای گیلاس، قدر شراب خورانده می‌شد و شب‌های جشن یک بازار قیصریه را با چراغانی و شراب و شیرینی پر از زن‌های مطرب و غیرمطرب طناز اختصاصاً برای شاه قرق می‌کردند، این دوگانگی روح ایرانی یا جمع بین دیانت و معصیت را شاید هیچ...»

و اضافه می‌کند، دروغ و تقلب نیز شاید در میان هیچ ملتی این چنین رایج نبوده باشد...

وقتی صحبت از سر بقای سه هزار ساله ایران می‌شود می‌گوید:

«وقتی بنا باشد ملتی به طور جدی با دشمن روبرو نشود، تا آخرین نفس نجنگد و بعد از مغلوب شدن سر سختی و مخالفت نکند بلکه تسليم اسکندر شود و آداب یونانی را پذیرد، اعراب که می آیند در زبان عربی کاسه گرمتر از آش شده صرف و نحو بنویسد یا کمر خدمت برای خلفای عباسی بسته دستگاهشان را به جلال و جبروت ساسانی برساند، در مدح سلاطین ترک چون سلطان محمود غزنوی آبدارترین قصائد را بگوید، غلام حلقه بگوش چنگیز و تیمور و خدمتگزار و وزیر فرزندانش گردد يعني هر زمان به رنگ تازه وارد درآمده به هرکس و ناکس تعظیم و خدمت کند، دلیل ندارد که نقش و نام چنین مردم از صفحه روزگار برداشته شود. سر سخت های یک دنده و اصولی ها هستند که در برابر مخالف و متجاوز می ایستند و به جنگش می روند یا پیروز می شوند و یا احیاناً شکست می خورند و وقتی شکست خوردن حریف چون زمینه‌ی سازگاری نمی بیند و با مزاحمت و عدم اطاعت روبرو می شود از پادرشان می آورد و نابودشان می کند.

«در حمله مغول دیدیم که شرق و شمال به علت مختصر مقاومت با خاک یکسان شد ولی امرای فارس تسليم شدند و سالم ماندند». بدون شک صراحت نشأت گرفته از صداقت نویسنده آن هم حدود شخصت سال پیش واقعاً قابل تعمق است. مرحوم جمالزاده هم در مورد نکوهش عادت های مذموم هموطنانش نوشته های قابل توجهی دارد: در بخشی از کتاب دارالمجانین در مورد نکوهش عادات متضاد یک ایرانی می آورد: «در دوگوشه باغ خانه دو تخت برای آقا آماده می شد روی یکی سجاده و تسبیح با هزار خضوع و دعا و روی دیگری بساط عرق با مزه ماست و خیار». و از کتاب خلقيات ما ايرانيان:

«با همه قیافه که به خود می‌گیرند هیچ کار دنیا را به جد نمی‌گیرند مگر در سه مورد مخصوص یکی شکم، و یکی کیسه، و یکی تبان. وقتی پای این سه چیز به میان آید یوسف را به کلافی و خدا را به خرمایی می‌فروشند. چطور می‌خواهی دلم به حال این مردم دوز و کلکی مزاج نسوزد که برای حل و فصل معضلات امور و مشکلات دنیا تنها به سه طریقه معتقدند که عبارتست از «سرهم بندی»، «ماست مالی» و روش مرضیه «ساخت و پاخت». این هر سه از مبتکرات فکر بدیع و از کشفیات قریحه سرشار خودشان است و در این میدان الحق که گوی سبقت را از جهان و جهانیان رویده‌اند».

اما من صریح ترین کتابی را که در مورد انتقاد از خود ما ایرانیان دیده‌ام کتاب «نجات» آقای دکتر علی محمد ایزدی است که به نظرم اولین بار در سال ۶۲ در خارج از کشور چاپ شد. ضمن توصیه جدی به خوانندگانم در مورد تهیه و مطالعه این کتاب خلاصه کوتاهی از بعضی از مطالب کتاب را اینجا نقل می‌کنم:

«بدون شک من هم خوب بلدم خود و سایر هموطنانم را باهوش ترین، پرکارترین، مهربان‌ترین، اصیل‌ترین و تربیت شده‌ترین نژاد روی زمین قلمداد کنم، ایرانیان را از نژاد آریا با تمدن شش هزار ساله‌اش انسان‌ترین انسان‌های روی کره زمین معرفی نمایم؛ خوب بلدم بگوییم ما ایرانیان شجاعت شیر، سخاوت حاتم و... و... چه داریم. ولی میدانم که با استقبال از «شعار» و احتراز از «شعور» خود را غافل نموده و بعضی‌ها را فریب داده‌ام و هم چنین می‌دانم که با گفتن و عنوان کردن معاویه اخلاقیمان عده‌ی زیادی علی‌الخصوص آنها بی که در ذهن‌شان از ایران و ایرانی بتو ساخته‌اند و به او عشق می‌ورزند، ناراحت می‌شوند. ولی با وجود تمام این «میدانم»‌ها ترجیح می‌دهم که واقعیت را هر قدر تلخ

عنوان کنم تا مصلحین به گفتار آیند و دست‌اندرکاران به حرکت». در ادامه ایشان در شرح عواملی که ممکن است باعث عقب‌افتدگی ایرانیان باشند ضمن ذکر مواردی پانزده‌گانه، از قبیل کشورهای استعمارگر، حکومت هزار فامیل، معادن نفت، موقعیت سوق الجیشی، بی‌سودایی، تحریکات امپریالیسم، روحانیون دست‌اندکار و... به بررسی تک تک این موارد پرداخته باراصلی را به حق بر روی «شخصیت اخلاقی و خلق خوی ایرانیان» قرار می‌دهد، به خلاصه‌ای از این «پرداختن‌ها» که به نقل از صاحب‌نظران داخلی و خارجی گردآوری شده است توجه می‌کنیم (صفحه ۸۵ تا ۷۱ نجات).

شاردن، سیاح شهر فرانسوی: «ایرانیان بیش از هر چیز دلشان می‌خواهد زندگی کنند و خوش باشند. بسیار مخفی کار و متقلب و بزرگترین متعلقین عالم هستند. به غایت دروغگو و...»

سرپریزی سایکس در کتاب «هشت سال در ایران»: «تباهی اخلاقی و بی‌صفتی ایرانی بدیختانه ضرب‌المثل است... از تمام صفاتی که سیرت ایرانی را تشکیل می‌دهند بعد از خود خواهی بی‌حد، حرص پایدار در کسب مال و جمع ثروت از راه حلال و غیرحلال است.»

ژان لا رتنگی (RETGI) روزنامه نویس فرانسوی در کتاب «ویزا برای ایران»، ۱۹۶۲ پاریس: «ایرانیان کنه کار و نکته سنج هستند، ذوق توطئه دارند، برای پذیرایی‌های رسمی ساخته شده‌اند. ایرانی مدام عاشق آشوب و اغتشاش و درهم و برهمی بوده است و خوشی او در این است که داد و فریاد راه می‌اندازد، یکنفر را، هر که می‌خواهد باشد توانا و نیرومند و رستم دستانش بخواند اما در عین حال در دل دشناش بدهد و آهسته و یا قاه قاه بخندد و خلاصه همان صحنه کمدی خنده‌دار را بازی کند که مظهر زندگی ایرانیان است. ما فرنگی‌ها وقتی در حق کسی

می‌گوییم سخت و استوار مقصودمان تحسین از اوست در صورتی که در ایران چنین آدمی را احمق و نادان می‌خوانند و وقتی می‌خواهند از کسی تعریف کنند می‌گویند خیلی نرم است.» و از قول قائم مقام فراهانی:

آه از این قوم بی‌همت وبی‌دین

کُرد ری، ترک خمسه و لر قزوین

عاجز و مسکین هر چه دشمن و بدخواه

دشمن و بد خواه هرچه عاجز و مسکین

میرزا آفاخان کرمانی (از پیشگامان نهضت بیدارگری ایرانیان که در

چهارم صفر ۱۳۱۴ هجری در حضور محمد علی شاه در تبریز سرش را

بریدند و در پوستش کاه کردند و به دارالحکومه تهران فرستادند):

«کمتر کسی از اهالی ایران است که میرغضبی نداند یا ستم و تعدی

نتواند و ظلم و بی‌انصافی نپرورد. تمام سکنه آن از طبقه حکما و حکام و

وزراگرفته تا حمال و بقال همه ستمگر و بی‌مروت، همه خونخوار و

بی‌مرحمت و همه فریاد دارند که چرا ما میرغضب باشی نیستیم.»

و به نقل از روزنامه «شفق» مورخ ۶ شهریور ۱۳۱۱ شمسی:

«پای بند هیچ یک از مکلفات اخلاقی نیستند... جز پرکردن و اطفای

شهوات مشئوم از زندگی چیزی نمی‌فهمند. دروغ می‌گویند فریب

می‌دهند مانند خاکشیر به هر مزاجی می‌سازند در مقابل هر باری تسلیم

می‌شوند و این کار را زبر و زرنگی می‌دانند. از خود رأی و اختیار زیادی

ندارند امروز از یک چیز تعریف می‌کنند و فرد بالحن زنده‌ای همان چیز

راتکذیب می‌کنند. مبالغه و خوش آمدگویی را به جایی می‌رسانند که مقام

فرشتگان را به یک نفر می‌دهند و لحظه‌ای بعد همان شخص را مجسمه

وقاحت و جانشین ابلیس می‌خوانند...»

و فریدون تولّی در سال‌های بعد از ۱۳۴۰ در آن موقع که از

فعالیت‌های اجتماعی مأیوس شده از دست همه فریاد می‌زند:  
 ترسم، زفرط شعبده چندان، خرت کنند  
 تا داستان عشق وطن باورت کنند  
 من، رفتم از چنین ره و دیدم سزای خویش  
 بس کن تو، ورنه خاک وطن بر سرت کنند  
 گیرم، زدست چون تو، نخیزد خیانتی  
 خدمت مکن، که رنجه، به صد کیفرت کنند  
 گر واکند حصار قزل قلعه لب به گفت  
 گوید چه پیش چشم تو، با همسرت کنند  
 بر زنده باد گفتن این خلق خوش گریز  
 دل برمنه که یک تنه در سنگرت کنند.  
 پتک او فتاده، در کف ضحاک و این گروه  
 خواهان، که باز، کاوه آهنگرت کنند.

\*\*\*

اما به غیر از آثاری که ذکر شان رفت خوشبختانه به تازگی موج  
 تازه‌ای از نشر کتاب‌هایی با مضمون «انتقاد از خود» به چشم می‌خورد که  
 باعث امیدواری است. «جامعه‌شناسی نخبه‌کشی» گویا تعداد چاپ‌هایش  
 به اعداد دورقمی رسید حالاً بنا به هر دلیلی آن مهم نیست مهم آنست که  
 یک جامعه‌شناسی اقدام به اعلام درد جامعه خودش می‌کند، و کار واقعی  
 جامعه‌شناس هم همین است... درست مثل یک طیب! با این تفاوت که  
 علم طب یک سابقه چندین هزار ساله دارد در حالی که جامعه‌شناسی آن  
 هم به مفهوم نوین و امروزی آن واقعاً جوان است. اگر از بزرگانی چون  
 افلاطون و ارسسطو و یو علی سینا و سپس اسپینوزا و جان لاک و روسو که

بیشتر به نظر من نقش مصلح و معلم اجتماع را داشتند بگذریم اگوست کنت اولین کسی بود که حدود دویست سال پیش استقلال علم جامعه‌شناسی را علام نمود و امور و تغیرات اجتماعی را هم مانند سایر پدیده‌ها درخور تحقیقات دانست. در ایران ما هم تا آن‌جاکه به یادمی آورم نخستین بار مفهوم و کلمه جامعه‌شناسی، توسط استاد گرانقدر روانشاد دکتر غلامحسین صدیقی مطرح شد که عمر آن به بیش از چند دهه نمی‌رسد. و شاید به دلیل همین نوبایی این دانش است که هنوز فقط در سطوح بالای فرهنگی جامعه رسوخ کرده و کمتر جامعه‌شناسی حاضر شده تا مانند سایر رشته‌های ادبی و هنری آن را به میان توده‌های مردم ببرد.

نمی‌دانم چرا سخن به این جا کشید؟ می‌گفتم که یک جامعه‌شناس متعهد واقعاً باید نقش همان طبیب را ایفا کند در مورد بیمار، و حتی در پیشگیری از بیماری‌های اجتماعی، بخصوص با این پیچیدگی‌های عجیب امروزین، نقش کلیدی داشته باشد بگذریم.

از کتاب‌های جامعه‌شناسی جدید صحبت می‌کردم کتاب سودمند دیگری چندی پیش منتشر شد به نام «ما چگونه ما شدیم» کتاب بسیار چشمگیری بود؛ قسمتی از نظریه ناشرش را که در پشت جلد چاپ سوم آن چاپ شده برای آشنایی بیشتر خوانندگان خلاصه می‌کنم:

«تفکر رایج در خصوص علت عقب افتادگی ایران در گذشته خلاصه می‌شود در پدیده استعمار. اگر در ایران شاهان خائن و مستبد قدرت را در دست داشتند، اگر رجال ماسر سپرده و وابسته بودند، اگر دولتمردان ما نالایق بودند، اگر در ایران عصر قاجاریه خبری و اثری از علوم و دانش‌های جدید نبود،... مسبب همه این‌ها استعمار بود که با ورود خود به ایران، ما را «ما» کردند. قدرت‌های غربی و استعمارگران جلوی پیشرفت و

توسعه ما را گرفتند.

«بر عکس نظر همگانی فوق، این کتاب معتقد است که کسی «ما را ما نکرد» بلکه ما خودمان ما شدیم» اما تفاوت بنیادی که بین نظریه رایج استعمار عامل عقب‌ماندگی، و دیدگاهی که در این کتاب مطرح شده وجود دارد این است که نظریه اول در حقیقت استعمار را عامل عقب‌ماندگی می‌داند. در حالی که از دیدگاه نویسنده استعمار و ورود آن معلوم عقب‌ماندگی خود ما بوده است و نه علت آن...»

خوبشخنانه این کتاب هم علی‌رغم اعتراضات و انتقادات فراوانی که بر آن رفت خوش درخشید. من مطمئنم با افزایش رشد فکری جامعه، در زمینه «انتقاد از خود» باز هم شاهد تألیفات و مقالات دیگری خواهیم بود؛ به‌حال نویسنده زحمت زیادی می‌کشد تا تعریف کند که «ما چگونه ما شدیم» اما فرض را براین گرفته که همه این «ما» را قبل اشناخته‌ایم و یا لاقل در حال حاضر می‌شناسیم اما من تصمیم دارم قضیه رایک کمی ادامه بدهم.

تا حالا که به‌زعم نویسنده آن کتاب و به‌حال متوجه شدیم که ما چگونه «ما» شدیم این «ما» را کمی کالبدشکافی کنم و بگوییم این «ما»‌ای ایرانی دارای چه خصوصیتی است؟ چه رفتارهایی را دارد؟ و کاستی‌هایش چیست؟ با چه روحیه‌ای و طرز فکری تعریف و مشخص می‌شود و آن وقت ببینم آیا دلایل مشکلاتش را در خود این نوع «ما» بودن باید جستجو کرد؟ و یا همین «ما»‌یی که موجود است حد مطلوب و غایت مقصود به حساب می‌آید؟ این است که می‌رویم سراغ خصوصیاتی که مجموعه‌ی آن همین «ما»‌ای مورد نظر را فراهم آورده است. می‌رویم به سراغ بررسی نمونه‌هایی از خصوصیات اخلاقی و رفتاری و فکری «ما» ایرانی‌ها.

تاریخ این ایام را  
هر کس که خواهد خواند،  
جز این سخن از ما نخواهد راند:  
این نسل سر در گم،  
بر تو سن اندیشه هایشان لیگ،  
فرستنگ در فرستنگ  
جز سوی ترکستان نمی رانند  
تاریخ پیش از خویش را باری نمی خوانند.

ع. شجاع پور

## □ با تاریخ بیگانه ایم

یکی از دردهای مملکت این است که حتی تحصیل کرده‌هایمان خیلی با تاریخ میانه خوبی ندارند (اگر یادتان باشد در دوره‌های دیبرستان هم نه تاریخ و نه معلم تاریخ معمولاً جدی گرفته نمی‌شوند). مسخره‌تر از این نمی‌شود که یک نفر به اصطلاح مدعی، یک نفر تحصیل کرده، نداند از دو یا سه نسل قبلش پدرش کیست؟

یادش به خیر در زنگی آباد کرمان، شبی میهمان مرد دانای بی‌ادعایی بودم به نام آقای اسدآ... زنگی آبادی، می‌گفت آمار بگیرید از این جمعیتی که در این مملکت هستند من نمی‌گویم از روستایی‌ها، بی‌سوادها، از بی‌ادعاها، از همین طبقه‌ی مدعی و تحصیل کرده، از استادهای دانشگاه که قاعده‌تاً باید علمدار فرهنگ این جامعه باشند، تا معلمش، مهندش، دبیرش، یک آمار سرانگشتش بگسیرید و ببینید چه درصدی از همین خانواده‌های دستچین به اصطلاح «شجره‌نامه» دارند؛ این را کم نگیرید فاجعه است.

ملتی که تاریخ گذشته‌اش را نمی‌خواند و نمی‌داند، همه چیز را خودش باید تجربه کند. آیا فرصت این کار را دارد؟ آیا عمرش به این تجربه‌ها کفاف می‌دهد؟ ببینید امریکایی دویست و چند ساله وقتی از

تاریخش صحبت می‌کند، با چه احترام و وقاری از آن سخن می‌گوید، ببینید در مدارس عالی‌شان درس تاریخ از چه وزنی برخوردار است و هکذا مدارس اروپایی.

از این دردناک‌تر نمی‌شود که تجربه‌ای را به قیمت گراف به دست می‌آوریم ولی آن را نگاه نمی‌داریم؛ یک نسل، دو نسل می‌گذرد همه یادمان می‌رود و آن وقت دوباره روز از نو روزی از نو. آیا به نظر شما حق با میزان من نبود؟

در یکی از سفرهای خارجی ام آشنایی «خودتبیعد» و طبیعتاً «ضد نظام»، با حرارت می‌گفت این‌ها برونده. گفتم بعد؟ گفت هرچه می‌خواهد بشود از این بدتر نخواهد شد. گفتم مطمئنی؟

تنها توصیه‌ای که به این بزرگوار کردم این بود که تاریخ بخواند. گفتم یادت نزود همیشه برخلاف گفته‌ی تو از هر چیزی حتی بدترش هم وجود دارد. یادآورش شدم وقتی تازی‌ها با شعار برادری و برابری به ایران متعلق به امپراطور ساسانی و نه متعلق به ایرانی حمله‌ور شدند، واقعیت ساده‌ی تاریخی این است که فشارهای هیئت حاکمه با بدبهختی‌ها و نکت‌هایی که برای مردم بینوا فراهم کرده بودد، زمینه‌ی خوش‌باوری را برای باور برادری و برابری اهدایی قوم مهاجم از مدت‌ها قبل فراهم کرده بودند و همین طور شد که تا آمد تفرعن و نژادپرستی و برتری جویی اموی را احساس کند کارش از کار گذشته بود و چاره‌ای جز تمکین نداشت. آن وقت مجبور شد حدود دویست و پنجاه سال دست و پا بزند تا بالآخره بتواند راه‌هایی برای رهایی بیابد.

حالا هی به یاد یزدگرد باد به غبغب بینداز و آه بکش و نور به قبرش بفرست. آدم محترم! اگر خوب بود که نگهش می‌داشتی. این چه معنا می‌دهد که ذرع نکرده پاره می‌کنی و تازه گناهش را اگر گناهی باشد گردن

این و آن می‌اندازی. حداقل چرا حرمت خود را نگاه نمی‌داری؟  
 اگر همه چیز در آن دوران به خیال تو طلاست! منحصر به تعدادی مغ  
 از اهورا بی خبر نبود که مانی پیدا نمی‌شد، مزدک پیدا نمی‌شد. مزدک  
 وقتی دید اشراف اراضی دهقانان را به زور گرفته‌اند و تمامی ثروت‌ها را  
 برای خود برداشته‌اند نابرابری در تقسیم نعمت‌های دنیا را سرمنشأ ظلم و  
 فساد تشخیص داد، و برای رفع آن به قیام برخاست، سی سال جنگید و  
 آن قدر پا بر هنه و گرسنه دور و برش را گرفت که قباد به ناچار با او از در  
 سازش درآمد. اگر عدالتی در حداقل قبول مردم جامعه بود که کار  
 مزدک این قدر بالا نمی‌گرفت.

آن وقت، در مقابل این همه ظلم دربار و هشتاد حاکمه، مزدک مردم  
 را به کشنن شهوات و هوی‌های نفسانی و امی‌داشت، مردمان را از کینه و  
 قتل بازمی‌داشت و پیام آور مهربانی و برابری بود.

یادمان باشد همیشه از شعارهای یک مخالف حکومت و به گفته‌ی  
 فرنگی‌ها «اپوزیسیون» است که می‌توان به کاستی‌های آن حکومت پی  
 برد. ببینید در ایران امروز هر کس می‌خواهد شعار قشنگ بدهد و مورد  
 توجه فرارگیرد بلا فاصله سراغ «عدالت» می‌رود، حتی آنها بی که اول کار  
 خود مروّج بی عدالتی‌ها بودند.

به این داستان توجه کنید:

هنگام خشکسالی بزرگ بسیاری از مردم از گرسنگی بمردند.  
 مزدک گدایان و مستمندان را برابر کاخ شاهی گرد آورد و به ایشان وعده  
 داد که آن‌چه را برایشان لازم باشد فراهم آورد. پس از قباد پرسید اگر  
 کسی را تریاق باشد و از مارگزیده دریغ کند سزای او چیست؟ قباد گفت  
 مرگ. مزدک به دریوزگان دستور داد تا انبارهای غلات را غارت کنند.  
 این فقط گوشه‌ای از غفلت امپراطوری ساسانی آن دوره بود. داستان

مغ‌ها و انحصاری بودن همه نعمات برای ایشان و جنگ‌های طاقت فرسای متداول همه دست به دست هم می‌دهند نوبت حکومت به یزدگرد که می‌رسد دیگر پایه و اساسی ندارد که پایدار باشد والا با چهار تا لشکرکشی محدود که به این زودی از پا نمی‌افتد.

بعد مسئله‌ی مغول پیش آمد که کم و بیش همه در جریان شروع آن هستید. نخوت و غرور بیجا و دست کم گرفتن دشمن بلایی را به سرمان درآورد که تا حدود سیصد سال گریبان گیرمان بود.

می‌بینید که همین دست کم گرفتن حریف و فراموشی تجربیات قبلی در اوج فلاکت و گرفتاری ایران دوباره وادار مان می‌کند صرفاً به بهانه‌ی حمایت از شاهزاده اسکندر میرزا، پسر هراکلیوس تحت الحمایه روس‌ها، در گرجستان وارد جنگ‌های طولانی بیست و پنج ساله با امپراتور مطرح و پرقدرت زمان بشویم و حاصلش هم دو عهدنامه‌ی گلستان و ترکمن چای که تا تاریخ باقی است باعث شرمساری هر ایرانی غیرتمنی خواهد بود.

چرا؟ برای این‌که حافظه تاریخی نداشیم؛ مطلب را خودمان باید تجربه می‌کردیم. حالا باز بگویید انگلیس‌ها این آش را برای ما پختند. بینید من هم قبول دارم که هیچ آدم منصفی، با مختصر سواد تاریخی، منکر نقش انگلیسی‌ها نمی‌تواند باشد، ولی به موازات آن منکر نقش حضرت خاقان هم نمی‌شود که یک‌تنه برای همه‌ی کشور تصمیم می‌گرفت درحالی‌که بزرگترین هنرمندان تزیین ریش بلندش بود و افزایش شمار فرزندان ذکور و انانش که حتی خودش هم تعداد دقیق آن را نمی‌دانست. انگلیسی‌ها هم وقتی بخواهند اعمال نفوذ کنند حداقل در معامله با آدم با شعور مجبورند یک چیزی بیشتر بدهنند و یک کمی کمتر ببرند. نقش و تأثیر اصلی مال خودمان است.

اول من می‌خواهم این را باور کنیم تا بتوانیم به دیگران بباورانیم.  
اگر به سراسر این تاریخ نگاه بکنید، با اغماس‌های جزئی سراسر آن  
یک طیف یکنواخت و تکراری و سینوسی است. قبیله‌ای (کوچک و یا  
بزرگ فرق نمی‌کند) چهار ظلم و ستم، رکود و پس آن رخوت،  
بی تفاوتی و نومیدی می‌شود؛ یک قوم، یک سرکرده، یک جریان، یک  
همسایه فرصت را مغتنم می‌شمارد یورش می‌آورد در دستش شمشیر و  
در کامش زبان چرب و وعده‌های فربینده ولی در کله‌اش جز به غارت و  
تاراج به هیچ‌چیز دیگری نمی‌اندیشد. یعنی برای فتح فقط زور بازو نیاز  
است و ویرانی و آتش‌زنی؛ چه در این مرحله استطاعت اندیشیدن نه تنها  
عامل مؤثری نیست بلکه تا حدودی باز دارنده هم هست.

فاتح می‌شود؛ قبیلی‌ها را یا می‌کشد و یا فراری می‌دهد، جایش  
می‌نشینند تا از درون قبیله یک عده که نه شهامت کشته شدن را داشتند و نه  
قدرت یا شанс فرار، به سرعت تغییر شکل می‌دهند؛ با فاتح به صورت  
کاسه داغ‌تر از آش همداستانی می‌کنند؛ می‌شوند دست راستش! یعنی  
برمکی در خدمت هارون قرار می‌گیرد، خواجه نظام‌الملک می‌شود  
همه کاره‌ی ملکشاه سلجوقی، خواجه نصیر الدین طوسی می‌شود دست  
راست خان مغول، میرزا ابراهیم کلانتر با هزار دوز و کلک حکومت را از  
زنده‌ی می‌گیرد و می‌دهد به دست قاجاریه، فرقی نمی‌کند و در همین  
سلسله‌ی ابد مدت!! قاجاریه میرزا علی اصغرخان اتابک با سه پادشاه در  
قبل و بعد از مشروطه کنار می‌آید. یک چندی بدین منوال می‌گذرد... اما  
چون تدبیر نیست (و اگر هست اختصاصاً در جهت منافع شخصی به کار  
می‌رود) برنامه‌ریزی نیست، مدیریت پایدار نیست، درایت نیست خیلی  
زود شمارش معکوس آغاز می‌شود.

سراسر تاریخ گذشته‌مان را نگاه کنید گرفتن به همت یک مرد نظامی

(از هر نوعش) انجام می‌گیرد چون برای گرفتن فقط زور لازم است و آتش زدن و زبان در آوردن، اما وقتی اوضاع آرام شد می‌بینید که دیگر حتی نادرشاهی که برای ایرانی سرافکننده‌ی بعد از صفویه، این چنین اعتباری را فراهم آورده قادر به ادامه کار نیست چون تمرین سازندگی نکرده، آمادگی و سواد لازم را برای کار ندارد؛ بنابراین همان رویه‌ی نظامی را آن قدر ادامه می‌دهد که مردم برای تأمین مالیات مجبور می‌شوند دخترانشان را به ترکمن‌ها بفروشند و وقتی دیگر به جان آمدند باز شروع می‌شود؛ روز از نو روزی از نو، تا سربجنبانی یک مقطع دیگر از رویدادهای تکراری تاریخ شکل گرفته است. به‌حال به این نتیجه می‌رسیم که اگر نخواهیم همه چیز را دوباره و چند باره تجربه کنیم باید تاریخ را جدی‌تر بگیریم.

چه باور دارم بدون شناخت دیروز هرگز قادر نخواهیم بود امروز و فردای بهتری برای خود بسازیم.

آینه گر نقش تو بنمود راست  
خودشکن، آئینه شکستن خطاست

## □ حقیقت‌گریزی و پنهانکاری ما

در مجموع ما ایرانی‌ها علاقه‌ی چندانی به روپردازدن با حقایقی که بهر دلیلی مطابق میل و سلیقه‌مان نباشد نداریم.

از بیماری صعب‌العالجه که خدای ناکرده‌گریبان خود و یا عزیزی از اطرافیانمان را گرفته تا معضلات و مشکلات اجتماعی‌مان ترجیح می‌دهیم در بهترین حالت باسکوت به آسانی از کنار آن بگذریم و به این منظور در حادترین شرایط حاکم با «انشاء‌ا...» و «به امید خدا» و در اوج بی‌عالجه «هر چی خداوند مقدر کرده باشد»، صورت مسئله را پاک می‌کنیم؛ غافل از این‌که به استناد ده‌ها توصیه مسلم انعام این‌گونه امور را خداوند به عهده خود ما قرار داده و قرار هم نیست اگر کوشش در رفع معصل نکنیم خود بخود حل شود.

داستان عامیانه‌ی درویشی که سگ کاسه‌ی روغنی را لیسده بود و آن را نجس کرده بود را که میدانید. درویش مال باخته تنها به این دلخوش کرده بود که: انشاء‌ا... گریه بوده. در صورتی که خودش خوب می‌دانست واقعاً آن که کاسه‌اش را لیسیده و نجس کرده بود سگ بود نه گریه. ما هم اکثر مسائلمان را خوب می‌دانیم ولی حتی خودمان را هم گول می‌زنیم؛ یعنی نه این‌که الزاماً قصد دروغ‌گویی داشته باشیم بلکه برحسب عادت

فکر می‌کنیم این جور راحت‌تر هستیم.

و این مشکل وقتی که در وجود ما ایرانی‌ها وجود داشت خوب حالا همین هموطن وزیر شد... وکیل شد... این روحیه را که از خودش دور نمی‌تواند بکند. در رأس سازمان تحت نفوذش هم علاوه‌ای به دانستن مشکلاتش نخواهد داشت چه رسید به آن که آنها را حل کند؛ تا به وجود مشکل اعتراف نداشته باشی که در صدد حلش بر نمایابی! این است که وقتی مصاحبه می‌کند یا وقتی برنامه می‌ریزد یک جایش لنگ می‌ماند. می‌شود همین که هست. پس در این جا دیگر دولت و ملت ندارد همه بدون این‌که الزاماً قصد بدی داشته باشند همان امر بد را اجرا می‌کنند.

وقتی قرار باشد مشکلات را به روی خودمان نیاوریم ظاهر قضیه جامعه‌ای را می‌بینیم ساكت، آرام، معقول، همه سر به زیر نه کسی خلاف می‌کند نه چشم کسی به نامحرمی می‌افتد و نه آثاری از این همه تلاطم بسیار طبیعی‌ی جامعه‌ای که اصطلاحاً جامعه جوان است، به چشم می‌خورد.

ولی وقتی مدتی می‌گذرد این آتش زیر خاکستر، به‌هر دلیلی، در گوشه‌ای فوران می‌کند آن چنان‌که باورتان نمی‌شود؛ ولی تا به کی می‌توانیم حقایق را ندیده بگیریم؟ این مسئله دیروز دارد ولی مطمئناً سوخت و سوز ندارد؛ بالاخره یک وقت متوجه می‌شویم. روزنامه «صبح امروز» در شماره روز ۱۹ مهر سال ۷۸ خود تیتر می‌کند: ۲۷۰۰ قتل و جنایت، ۳۰۰۰ خودکشی و دو و نیم میلیون نفر نیازمند روان درمانی... بیلان سالانه همین جامعه‌ای است که تا به حال کسی جرأت نداشت درباره‌ی کوچک‌ترین کاستی‌اش صحبت کند. به زبان دیگر ناراحتی ۵/۲ میلیون نفری که سالانه در ایران به پزشک اعصاب مراجعه می‌کنند

نتیجه فشارهای نادیده انگاشته‌ای است که طی سال‌های بسیار انباشته شده‌اند و حالا در معرض آسیب‌های جدی روانی و اجتماعی قرار گرفته‌اند و این در حالی است که واحدهای خبری کشور مدام از افزایش آمار قریر و جنایت در سایر کشورها خبر می‌دهند اما از انتشار خبر همین جرایم در کشورمان طفره می‌روند. این روزنامه از قول مشاور وزیر آموزش و پرورش و در همین مقاله می‌آورد: میل به خودکشی در تهران به طور متوسط روزانه در ۲۰ نفر پدید می‌آید که در مورد ۸ نفر به وقوع می‌پیوندد؛ اوقات ۷۳٪ از دختران کشور به بطالت می‌گذرد. با این وضع چگونه باید پذیریم که شرایط موجود حافظ ارزش‌ها در جامعه است؟

روزنامه «ایران» در شماره ۱۲۳۶ خود تحت عنوان خشونت‌های خیابانی می‌نویسد آمار سازمان پزشکی قانونی نشان می‌دهد که نزاع خیابانی در سال ۷۵ نسبت ۷۴ در حدود ۴۵٪ افزایش یافته و در سال‌های بعد نیز روندی روبه افزایش داشته است. رئیس قوه قضائیه کشور در مصاحبه مطبوعاتی روز دوازدهم اسفندماه ۷۷ در ارائه حجمی از عملکرد قوه تحت نظارت خود می‌گوید: کل پروندهایی که در سال ۷۶ مختومه شده سه میلیون و ۱۴۵ هزار و ۸۵۰ فقره است که در سال جاری این آمار به سه میلیون و ۳۴۷ هزار و ۶۱۹ فقره رسیده است. ملاحظه می‌فرمایید؟

از جمعیت حدود ۶۰ میلیونی کشور که حدود بیش از نیمیش قاعدتاً نباید کاری با دادگستری داشته باشد فقط در یکسال این مقدار پرونده مختومه شده؛ اگر غیر مختومه را هم که قاعدتاً باید مقادیری به مراتب بیش از مختومه‌ها باشد به این رقم اضافه کنیم خواهیم دید که زد و خورد و حشتناکی بین ملتی برقرار است که روزگاری سعی می‌کردند همدیگر را کمتر از «برادر» خطاب نکنند. و شما مطمئن باشید این همه برخورد یکشنبه

به وجود نیامده؛ این‌ها به تدریج و طی سال‌ها شکل گرفته... و پنهان‌کاری که علاقمند روى آن تأکید کنم همین جاست و این نه فقط که مربوط به دولت باشد خود مردم هم بى علاقه به این پرده‌پوشی نیستند. وقتی از تعداد نسبتاً زیاد معتادان کشور صحبت می‌شود ناخودآگاه با این که خودمان هم فرزندی در سنین خطر داریم علاقه‌ی چندانی به پیگیری موضوع نشان نمی‌دهیم.

دقت کنید! ارقامی که ارائه می‌دهم حاصل جمع همین پنهان‌کاری مردم و دست‌اندرکاران است که اگر از ابراز آن در سال‌های گذشته ترسی به خود راه نمی‌دادیم مطمئناً امروز وضعمان به این بدی نبود و اگر از بروز همین چند جمله هم جلوگیری می‌کردند خدا می‌داند که فردا با چه انفجاراتی باید رویرو می‌شدیم.

توجهتان را به خلاصه‌ای از گزارش روزنامه «همشهری» شماره ۱۸۴۹ تحت عنوان مشکل اعتیاد در بین دانش‌آموزان جلب می‌کنم: دفتر مشاوره و برنامه‌ریزی امور تربیتی وزارت آموزش و پرورش در سال تحصیلی ۷۶-۷۷ توanstه است با کمک عوامل اجرائی خود در سطح کشور ۷۸۴۸۰ دانش‌آموز را در مقاطع گوناگون تحصیلی شناسایی نماید که در معرض خطر اعتیاد یا قاچاق مواد مخدر و سوءاستفاده‌های جنسی و... قرار دارند. براساس آمار مذکور ۴۷ درصد آنان در مقطع ابتدایی، ۲۲ درصد در مقطع راهنمایی و ۲۱ درصد در مقطع متوسطه مشغول تحصیل هستند. توضیح این که این رقم با مقایسه ارقام سال گذشته بیانگر رشدی معادل ۱۱۲ درصد می‌باشد که بلاfacله تنظیم‌کننده مقاله خود یاد آور این نکته‌ی ظریف می‌شود که چرا با بالا رفتن مقاطع تحصیلی آمارها کاهش می‌یابند. آیا این به معنی این نیست که محصلین ابتدایی به علت صداقت‌شان با سهولت بیشتری در معرض شناسایی

و مقاله با ارائه‌ی جدولی از نتیجه‌ی بررسی روی این دانش‌آموزان به این نتیجه می‌رسد که از این کودکان ۵۸ درصد دارای پدر معتاد و ۷ درصد دارای مادر معتاد، ۲ درصدشان خود مصرف کننده مواد و ۹ درصدشان در معرض ابتلا بوده‌اند.

روزنامه «ایران» در مصاحبه‌ی منتشر شده شماره ۱۵۵۳ خردادماه خود که با معاون اجتماعی سازمان بهزیستی کشور درباره‌ی مقوله‌ی بزه‌کاری اجتماعی به عمل آورده نقل می‌کند:

بیست سال پیش درکشور به ازای هر یکصد هزار نفر فقط ۲۵ نفر زندانی وجود داشت ولی این رقم در سال ۷۸ به رقم ۲۳۸ نفر در یکصد هزار نفر رسید که اکثر این زندانیان از معتادان و یا مبتلایان به مشکل مواد مخدر تشکیل شده‌اند. همین روزنامه می‌نویسد در همایش پیش‌گیری از سوء مصرف مواد مخدر در بین دانش‌آموزان مطرح شد که یک میلیون از ۲ میلیون معتاد کشور زیر ۱۸ سال سن دارند و تعداد معتادان کشور در سال ۷۸ نسبت به سال پیش ۳۶ درصد افزایش داشته. می‌دانم آمار تکان دهنده است ولی آیا موافقید باز هم آنرا از یکدیگر پنهان کنیم؟

لابد می‌پرسید چاره‌ی درد در کجاست؟ به سهم خودم پاسخمن این است که در سرآغاز هر حرکتی باید به پنهانکاری مان پایان دهیم؛ درد را حداقل برای همدیگر بازگو کنیم... از حاشا کردن مشکل اگر تا به حال فرار بود مشکلی حل شود یک کشور بی درد و مشکل بودیم. چرا باید آن قدر چشم روی واقعیت بیندیم که وقتی مسئله به صورت انفجار خودش را نشان داد آن وقت دیگر ستاد مبارزه با مواد مخدر کشورمان اذعان کند رشد اعتیاد در سال‌های اخیر به مراتب بیشتر از رشد جمعیت بوده (نقل از «کیهان» شماره ۱۶۰۶)...

حالا که صحبت به این جا کشید بد نیست راجع به این مواد مخدر کمی بیشتر تأمل کنیم: الان چند وقته است که احساس می‌شود دست‌هایی از داخل و خارج مشغول باد کردن قضیه‌ی به اصطلاح مبارزه با مواد مخدر در ایران هستند. تقدیرهایی می‌کنند، جواہری می‌دهند و حتی قسمتی از مخارج این مبارزه را... در همین کیهان از قول استاندار همدان آمده است طی بیست سال پس از پیروزی انقلاب و تقدیم تزدیک به سه هزار شهید، میزان بالای کشفیات و دستگیر شده‌ها، دریافت تقدیر نامه‌ها و نشان‌های بین‌المللی همه نشان از... صحبت من دقیقاً سر همین نشان‌هاست. از دست دادن ۳ هزار جوان به چه مقدار نشان باید بیزد. آیا این روی سکه را که من و شما قادر هستیم بینیم چه درصدی از حجم عملیاتی این امپراطوری عظیم اقتصادی را تشکیل می‌دهد که بتوانیم برای کل آن برنامه جامعی داشته باشیم. مبادا خدای ناکرده سرکارمان گذاشته‌اند! داخل کشور که می‌بینیم نتیجه‌ی این همه مبارزه و شهید دادن معکوس شده و روز به روز بر تعداد معتادان مان افزوده می‌شود. در خارج از کشور هم این را به طور حتم می‌دانم که اگر این سختگیری‌های مان بود قیمت‌ها به یکدهم افت می‌کرد و این درآمدهای افسانه‌ای برای این سوداگران مرگ هرگز نمی‌توانست تأمین شود. پس سکه مطمئناً روی دیگری هم دارد.

فکر می‌کنید این نوع مبارزه با مواد مخدر و دامن زدن به افزایش قیمت و سودآوری آن به نفع چه کسی تمام می‌شود؟

جان فدای نفس نادره مردانی باد  
که کم و بیش نگشتند به هر بیش و کمی

## □ ظاهر سازی ما

چه دوست داشته باشیم و چه نداشته باشیم اکثربیان (با شما در صد استثنائی کار ندارم، اصلاً باید قرار بگذاریم که هر وقت قضیه واقعاً برایتان گران تمام شد خودتان را جزء همان اقلیت استثنائی بدانید، در این صورت حداقل سخنatum را راحت‌تر خواهید خواند. اصلاً مخاطب من شما نیستید منظورم هموطن دست راستی شماست). داشتم می‌گفتم اکثریت قریب به اتفاقمان اهل ظاهر هستیم ظاهر به درستی، ظاهر به ادب، ظاهر به نزاکت، و ظاهر به مکنت، ثروت، قدرت، و ده‌ها صفت دیگری که به هر دلیل دوست داریم به داشتن آن صفت و یا امکان شهره بشویم...

هم سن و سال‌های من به خوبی یادشان می‌آید آن وقت‌ها یک اتاق همیشه دربسته داشتیم به نام اطاق میهمان. این اطاق هم بهترین فضای خانه را اشغال کرده بود و هم به تبع آن بهترین اثاثیه و یا مبل و یا هر امکانی که بهر حال برای دارنده آن بهترین بود. اسم این اتاق را یادم هیست گذاشته بودیم اتاق جن‌ها. معمولاً سالی یکی دوبار بیشتر درش باز نمی‌شد. این باز شدن درب این اتاق برای ما حادثه‌ای بود و رویدادی بی‌نهایت بزرگ و دلپذیر... چه، غیر از تجملات خود اتاق که با تجملات اتاق‌های

معمولی مان بسیار بسیار تفاوت می‌کرد اسباب پذیرایی و یا احتمالاً غذايی را هم که در آن برای میهمانان تهیه‌ی می‌کردند از نوع استثنائی و به یاد ماندنی بود. یعنی استاندارد زندگی مان را برای مردم ییگانه شاید تا ده برابر زندگی معمولی خودمان نشان می‌دادیم... خوب حالا اسم این‌ها را می‌خواهید چی بگذارید؟... میهمان نوازی! نه عزیزم چرا خودت را گول می‌زنی. اگر فقط مسئله میهمان نوازی بود که باید برای هر شخص غیر از اعضای خانواده هم این کارها را می‌کردی نه برای یک عدد بخصوص... حالا هم نگاه کنید:

خانم خانه، کدبانوی خانه، از مقدار پرتقالی که برای بچه‌هایش می‌خرد اول تعدادی درشت را سوا می‌کند برای میهمان؛ کوچک‌ها و یا به عبارتی درجه دوهایش را می‌دهد به بچه‌ها. یعنی چه؟ یعنی این که میهمان بداند ما همیشه پرتقال درشت مصرف می‌کنیم. این را می‌گوییم ظاهر. که قبلاً گفتم اگر مسئله میهمان نوازی باشد باید شامل آن پیرزن خدمتکار خانه هم بشود که هفته‌ای یکی دو روز برای کمک به منزل می‌آید. در صورتی که می‌دانیم نمی‌شود.

من امید داشتم با گذشت زمان با افزایش تحصیلات و یا حداقل با محدود شدن امکانات، دامنه‌ی این تظاهرات هم فروکش کند ولی شاید کاستی‌های اجتماعی و یا نمی‌دانم مسائل روحی‌ی دیگر، نیازهای دیگر، مردم را وادار به برافراشتن سنت‌های پرخرجی کرده که تا به حال سابقه نداشته است. تازگی‌ها دیده‌ام برای درگذشتگان هم در سالن‌ها و هتل‌ها برنامه اجرا می‌کنند، چراغانی مشکی می‌کنند، مداح‌های شیک می‌آورند، شام و فیلم‌برداری و بلندگو برای میهمانان خوش لباس... تازه، کارت دعوت هم می‌فرستند. همه چیز به جز لباس‌های مشکی یادآور یک مجلس جشن با شکوه است... ضمن این که نباید فکر کنید الزاماً

صاحب مجلس از مال و مکنت زیادی برخوردار است، نه! شاید هم فرض کرده و فردا باید برای پرداخت این قرض‌ها لغوه بگیرد. اما وقتی همه گیر شد این یکی هم روی بقیه... ضمناً پرستیز اجتماعی!! را هم نمی‌شود به این سادگی نادیده گرفت... می‌بینید؟

عین این ظاهر را، دولتمان هم در سطح وسیعتری مرتکب می‌شود. من قبل‌آگفتم اصلاً قصد ندارم دولت و ملت را از همدیگر سواکنم. من می‌گوییم اگر ملتی دارای یک خصیصه‌ی عام، یک صفت زیبا، و یا یک صفت زشت بود قاعده‌ای اگر دولتش هم از همین ملت باشد، یعنی ادعای حلال‌زادگی بکند، باید متصف به همین صفات باشد... این نمی‌شود که مثلًاً خود ما تک‌تک ظاهر به چیزی که نداریم، به کاری که نکرده‌ایم بگنیم ولی وقتی نوبت حکومتمان رسید بگوییم چرا می‌کند؟ آن هم به این وسعت!

ببیند در این شرایط الان دیگر همگی کم و بیش می‌دانیم که دولت گرفتار است، بی‌پول است، مشکلات دارد، پول برای اتمام حتی طرح‌های هشتاد درصد اجرا شده ندارد؛ بیکاری دارد، بی‌آبی دارد... ولی ببینید هنوز برای ظاهر به داشتن و یا حداقل حفظ عادت ظاهر به داشتن، چه پرداخت‌هایی که نمی‌کند. در داخل و خارج از کشور فرقی نمی‌کند. منظورم از پذیرایی‌های داخلی همین سوبسیدهای پرداختی است.

علاقه‌مندم کمی در مورد این آخری بیشتر حرف بزنم. پردازیم به تاریخچه‌ی این سوبسید یا «یارانه»؛ تا آن‌جا که مطلع برای اولین بار وقتی در آلمان اواخر قرن هیجدهم مکانیزه شدن صنعت سودآوری آن را به یکباره دهها برابر کرد، کشاورزان به دلیل محدودیت بازدهی زمین در افزایش درآمد، گروه گروه برای سهیم شدن در این سودهای ماسیح آورده بهسوی شهرها هجوم بردنند. زعمای قوم نشستند و فکر کردند که

اگر همه در صنعت کار کنند تکلیف محصولات کشاورزی مورد نیازشان چه می‌شود؟ قرار شد از سود حاصل از صنعت ماشینی بگیرند و به کشاورز لوبیا کار ساکن مزرعه برسانند تا تعادل برقرار شود. این شد اساس سوبسید و یا به عبارتی پرداخت مقداری از درآمد یک بخش به بخش دیگر از جامعه.

شاید جای گفتنش در این جا نباشد که چطور شد همین سوبسید کار ساز وقتی به کشور مارسید تبدیل شد به اخذ مبالغی از تمامی مردم اعم از نیازمند و غیرنیازمند و پرداخت آن، به جز از موارد استثنائی، به طبقه محدود معمولًاً غیر نیازمند. پرداخت سوبسید با بتصرف سوخت و انرژی و مصرف نان در شهرهای بزرگ، هواپیماسواری ممکنین، آب آشامیدنی در شهرهای بزرگ و دههای مثال دیگر.

بگذارید یک مختصراً در مورد بنزین، همین بنزینی که در مورد غیرهمگانی بودن مصرفش مطمئناً با من هم عقیده هستید یا حداقل باور دارید که قسمت اعظمش را طبقه مرده یعنی ماشین شخصی دار مصرف می‌کند، صحبت کنیم.

به این گزارش توجه کنید: در صفحه‌ی اقتصادی روزنامه «نشاط» شماره ۱۴۱ آمده است که یارانه بنزین بدون هزینه‌ی پخش و مشکلات مصرف بی‌رویه‌ی آن بیش از یک هزار میلیارد تومان در سال ۷۵ بوده است که معادل  $\frac{1}{9}$  کل بودجه سال و دوبرابر بودجه آموزش و پرورش همان سال (با ۲۰ میلیون دانش‌آموز و یک میلیون کارمند) است. این رقم صرف سوخت ۲ میلیون خودرو سواری می‌شود که به طور قطع در اکثر مواقع افراد مرده جامعه از آن بهره‌مند می‌شوند در حالی که هزینه آن را مردمی مشترکاً می‌پردازند که احتمالاً تعدادی از آنها در سراسر عمرشان به جز یکی دوبار حتی سوار ماشین‌های سواری عمومی نیز

صرف بنزین که در سال ۷۶ معادل  $۱۲/۴$  میلیارد لیتر بوده در سال ۷۸ به  $۱۴/۵$  رسید و برای سال ۷۹ حدود  $۱۵$  میلیارد لیتر پیش‌بینی می‌شود که حدوداً باید  $۳$  میلیارد لیتر آن را با توجه به محدودیت تولید داخلی از خارج وارد کنیم. خرید هر لیتر بنزین در مبدأ حدوداً  $۱۲/۵$  سنت است که با مخارج حمل و بیمه و پخش و غیره حدوداً لیتری یکصد و پنجاه تومان برای دولت هزینه دربر دارد. ما به التفاوت این قیمت را به هر حال هموطن بلوچستان نشین من باید پرداخت کند تا من تهران نشین بتوانم با اتومبیل تک سرنشین یک مقدار سرب توی حلق هموطنانم بکنم و ایضاً همشهری‌های من هم متقابلاً...

و این در حالی است که در کشورهای پیشرفته صنعتی برای کسترهل صرف سوخت مالیات انرژی وضع می‌شود ولی ما با پرداخت یارانه تشویق به صرف هم می‌کنیم و این چیزی نیست که عقل دولت‌ها نرسد. این همان مظہر رودریاستی با مردم یعنی ظاهر است که در این بخش از آن یاد کردم. خیلی هم خوب عقلشان می‌رسد فقط جرأت ابراز آن را ندارند.

کار را به جایی می‌رسانند تا معاون وزیر نیرو به عنوان مسئول همایش ملی انرژی در اردیبهشت سال ۷۸ رسماً اعلام کند دولت بازحمت برق تولید می‌کند و به نصف قیمت می‌فروشد. وی سپس اضافه می‌کند یارانه‌ی دولت به بخش انرژی در سال ییش از  $۳$  هزار میلیارد تومان است که به طور متوسط سالانه حدود  $۷$  درصد افزایش می‌یابد و این افزایش از بالاترین افزایش‌های موجود دنیا است، چیزی در حدود  $۳$  برابر صرف انرژی در دنیا. خوب این  $۳$  هزار میلیارد را چه کسی باید تأمین کند؟ شهروند سوئیسی که این پول را به ما نمی‌دهد. خودمان از همه می‌گیریم و

می‌دهیم به آن که مصرف بیشتری دارد. خوب حالا مگر نمی‌شود که همین پول را بدھیم به روستایی در دهش باقی بماند و برای شهری مصرف کننده، فقط گندم بکارد و اگر آن شهرنشین هم دلش خواست به تنها‌ی سوار ماشین آخرین مدل اش بشود حداقل پول بتزین اش را خودش بدهد؟

گفتم این سوابی‌ها را به جای آن‌که دم دهان مصرف کننده در انتهای چرخه تولید بگیریم باید برویم همین را کود مجانی کنیم، شخم مجانی کنیم، بذر مجانی کنیم، و در روستا خرج کنیم. از پی آمدهای اجتماعی این طرح می‌گذریم: پاکیزگی محیط زیست، خلوت شدن شهرها، پایین آمدن بزه و حل هزاران معرض اجتماعی. می‌دانم که یک عده به محض این‌که این حرف‌ها را بشنوند فریاد و مستضعفانه بلند خواهند کرد. این‌ها دقیقاً همان‌ها هستند که هم مسئله را بهتر از خود مستضعفین درک کرده‌اند و هم تمام این ریخت و پاش‌ها، دو سه تا ماشین داشتن و حدود پنجاه چراغ روشن کردن در آن واحد را از کیسه همین مستضعفین تأمین می‌کنند. والا روستایی کارش با روشن شدن فقط یک لامپ می‌گذرد.

در کشور ما سوابی فقط مسئله سوت و انژرژی نیست. مسئله گندم هم همین است... مدیر عامل سازمان غله (به نقل خبری از شماره ۱۸۳۱ روزنامه «همشهری») می‌گوید: یک کیلوگرم برای دولت هزار ریال هزینه دارد که تنها با ۴۰ ریال به مردم عرضه می‌شود (کدام مردم؟ مردم روستا که خود برای مصرف خود همین گندم یکصد تومانی را باید ذخیره و مصرف کنند). بنابراین به هر میزان که سهمیه زیاد شود سهم قاچاقچیان آرد بیشتر شده است.

فراموش نشود در صد عده کالاهای سوابیدی به مصرف قاچاق

می‌رسد و فروش بنزین و آرد در یک کیلومتری مرز حدوداً بیست برابر قیمت خودش سود و قیمت دارد. حالا باز هم دولت دلش خوش باشد که از گلوی همه می‌برد تا بنزین ارزان به دست این و آن بدهد و در شهرها سربش را توی گلوی هم‌دیگر فروکنند و یا در مرزها تبدیل به «ارز» ش کنند و این ظاهر و رودرایستی را با مردمش حفظ کنند که خدای ناکرده فکر نکنند که دولت به فکر آنها نیست!!

لغو این سوابیدها و خرج کردن بجا و درست آن، تکرار می‌کنم، هزینه کردن درست و بجای آن از طرف دولت و مردم نیاز به یک ابراز شجاعت اخلاقی بسیار استثنائی و عزم واقعاً ملی دارد که در صورت تحقق سودش بدون شک عاید همگان و به ویژه طبقه کم‌درآمد و فقیر و یا به قول امروزی‌ها «آسیب‌پذیر»!! خواهد گشت.

## □ قهرمان پروری و استبدادزدگی ما

وقتی گالیله را برای استغفار «کلیسا پسند»!! به محاکمه می‌برند، تمامی پیروان و شاگردانش با دلهره و اضطراب در پشت درب‌های بسته مدت‌ها به انتظار صفت کشیده بودند که استادشان و بزرگشان، رهبر فکری‌شان علی‌رغم فشارهای طاقت‌فرسای ارشادی!! داخل دادگاه سربلند و سرافراز، با گام‌های استوار پای به بیرون نهاد و بگوید... زمین هنوز می‌چرخد. اما درینگاه که استاد سرافکنده و پژمرده، رنجور از فشارهای تحمل کرده، سر به زیر از ابراز آن‌چه که خود هرگز به آن ایمان نداشت، آرام و آهسته به قرائت استغفار نامه!! برای همه آن‌چه که بر خلاف عقیده کلیسا تا به امروز گفته بود پرداخت... آن‌چه برای پیروانش مانده بود، یاًس بود، و سرشکستگی... از شاگردان یکی فریاد زد: «بیچاره ملتی که قهرمانش را از دست بدهد» و در اینجا بر تولد برشت از قول گالیله چه زیبا می‌گوید: بیچاره ملتی که به قهرمان نیاز داشته باشد.

و ما می‌بینیم که چه غیر زیبا سراسر تاریخ‌مان مملو است از قهرمان بازی و قهرمان پروری. و عجیب است به محض این‌که قهرمانی را پرورش دادیم و وی را روی سکون‌گذاشتم، ستایش‌اش کردیم، و در بعضی از مقاطع، خجالت‌آور است ولی واقعیتی است، پرستش‌اش کردیم

و حتی در سطح خدایش قرار دادیم و چه فرمان بیزدان چه فرمان... برایش سرو دیم، خیلی زود به دلیل این که به حق نمی‌تواند تمام خواسته‌هایمان را برآورده کند شروع به ملامتش می‌کنیم؛ غافل از این که این ما بودیم که از او یک بت ساختیم. قهرمان بیچاره که خودش هم چنین ادعایی نداشت. خودمان بالایش می‌بریم و خودمان هم زمینش می‌زنیم؛ آن هم در مشمیز کننده‌ترین حالت ممکن. حالا هیچ فرقی نمی‌کند اگر زورمان نرسد برایش جوک درست می‌کنیم. راستی چرا؟ هیچ وقت فکر کرده‌اید؟ چرا؟...

بزرگی همه‌ی این رفتارها را ناشی از شرایط جوی و اقلیعی کشور می‌دانست. تشنگی مفرط زمین، بی‌آبی، و بی‌بارانی قللری میراپ قللر را می‌طلبد. برای آب دادن مخصوصی که پدر صاحب کار را در آورده تا به این جا رسیده اگر بخواهی باگفتمان و دموکراسی، تأمل و مشورت آب تهیه کنی کارت به صورت جدی لنگ است و باید یک جوری با میراپ قللر بتوانی کنار بیایی... گفتم در این مقوله قصد ندازم بگوییم چطور شد که این گونه شد. می‌خواهم نشان بدhem که این گونه‌ای که هست... چگونه است.

خوب وقتی قهرمان پروری نهایت هدفت شد به صورت طبیعی در طیفی قرار می‌گیری که اگر از بالا دستی زور می‌شونی یک جور آن را باید سرپایین دستی خالی کنی. حالا اگر حتی در یک بخش از جامعه حرفت در رو ندارد، رئیس نیستی، چاره‌ای نیست این زور شنی را یک جور باید برد بالای سر زن و بچه و آن جا آن را تخلیه کرد و بعد می‌بینی خیلی آهسته و آرام با زور زیستن برایت شده یک عادت. تمام فکر و ذکرت این شده که یک جوری برای خودت تأمین قدرت کنی. خودت بروی دست راست زورگو بشوی و برای این که بتوانی از محل زور و

зорگویی تو هم نصیبی ببری فکر کنی قاعده کار همین هست. حالا اگر دستت از همه جا کوتاه شد موقع انتخاب ماشین اگر قدرت خریدش را داشتی یک جوری این نیاز را دخالت می دهی؛ حتی الامکان یک ماشینی می خری که ابته داشته باشد؛ گاز که می دهی همه همسایه ها متوجه بشوند. اگر به علت باریکی کوچه کامیون نمی توانی سوار بشوی پاترول می خری!

از زورگویی می گفتم که متأسفانه طی تاریخ دو سه هزار ساله برایمان ملکه شده و مطمئن باشید با یکی دو تا مقایسه و نصیحت و گفتمان هم یکشنبه حل شدنی نیست؛ زمان می خواهد آن هم خیلی طولانی تر از آن که فکر می کنیم.

بینید، وقتی در حالت بی پناهی یکی با مشت توی سرآدم می کوبد سه حالت پیش می آید: اول این که اگر زورت رسید درجا همان مشت را با یک پس گردنی و احتمالاً دو سه تا بدو و بیراه سجاف کنی و بدون نگرانی از عاقبت کار حواله اش کنی (بعداً چه پیش می آید بستگی به خیلی چیزها دارد)؛ دوم این که اگر زورت نرسید تحمل کنی یا بگذاری برای بعد که تلافی کنی ولی خودت بدانی که این مشتی که خوردی حق تو نبود باید بعداً که توانستی به نحوی جبران خسارت را بکنی (یعنی عاقلانه ترین راه)؛ ولی شق سوم این است که از شدت ضعف و زیونی کم کم باور کنی این نره شیری!! که به تو مشت زده حق طبیعی و خدادادی اش بوده و سکوت هم حق تو و این دست تقدیر بوده است که این رابطه را بین شما دو نفر ایجاد کرده. حالا اگر محبت کرده و این را کمی آرامتر زده «زهی سعادت» این دیگر از بزرگواری خود آفای زندنه!! است.

باور کردنش مشکل است ولی خوانندگانی که خدای ناکرده تجربه «در بند بودن» را دارند که گاهی زندانی از شدت ترس از زندانیان

خشن، ناخودآگاه با او یک رابطه عاطفی برقرار می‌کند. این حالت سومی که خدمتتان ارائه دادم بدترین شکل مسئله است که به تدریج تبدیل می‌شود به یک عادت، عادتی که نهایتاً منجر می‌شود به همان قهرمان پروری، منجر می‌شود به همان محیط استبداد زده.

خدا رحمت کند مرحوم سعیدی سیرجانی را در «طوطیان هندش» اشاره‌ای ظریف به استعداد محیط استبداد زده در پرورش دوباره و دوباره مستبدها دارد و در مقایسه‌ی دو جامعه‌ی هند و پاکستان می‌نویسد:

«... و بار دیگر این سوال برایم پیش آمد که این تفاوت عظیم حکومت‌های هند و پاکستان معلول چه عواملی است. مگر نه این است که هر دو کشور پروردۀ استعمار دو قرنی انگلستان‌اند و در یک لحظه تاریخی به استقلال رسیده‌اند و شرایط اقتصادیشان تفاوت چندانی با هم ندارند و ریشه‌های سنتی و نژادیشان هم... پس چرا کشور هند با آزادی‌های بی‌بند و بارش نه سرتعظیم در برابر دلاوهای مردم فریب امریکا فرود می‌آورد و نه زمینه‌ی مساعدی تسلیم بذر افشاران کمونیسم روسی می‌کند در حالی که پاکستان مدعی حکومت مستقل اسلامی در آغوش امریکا افتاده است؟ چرا کفار هند، این جماعتی که هزار و یک معبد دارند، از گاوگرفته تا استوانه ناموزون «لينگا» LINGA، در این چند دهه حتی یک روز تحمل استبداد نکردند و پاکستان یکتاپرست و موحد که به حکم صریح دیانتش پرستش آدمیان در آن کفر محض است یک روز در آن حکومت قانون استقرار نیافت و همه‌ی زمامدارانش به ضرب کودتا...»

و چنین ادامه می‌دهد: «در ۱۹۴۷ شبه قاره هند به استقلال رسید. محمد علی جناح و همفکرانش چون حزب کنگره را تحت تأثیر

بوداییسم دیدند به فکر ایجاد یک کشور مسلمان نشین به نام پاکستان افتادند که در آن هنوز اعلام استقلال کامل نشده جناح تبدیل به «قائد اعظم» شد تا پس از مرگش لیاقت علی خان و ژنرال پشت ژنرال سرنوشت پاکستان را در دست بگیرند. اسکندر میرزا ایوب خان و یحیی خان و به دور از استثناهای کوچکی این او اخرا باز هم ژنرال ضیاء الحق و همین طور قضیه ادامه دارد... اما ژنرال های هندی همه خود را کنار کشیدند تا مشتی فیلسوف پیروپاتال!! منصب ریاست جمهوری را اشغال کنند. آن هم رئیس جمهور تشریفاتی با قدرت اخلاقی از مقوله قدرت معنوی پدربرگ ها.. نگاه کنید به لیست اسامی، راجندها پرساد، رادا کریشنان، ذاکر حسین، وی وی گری، زیل سینگ. همه مشتی ملا فیلسوف با قیافه های کرباسی و چروکیده نه تاجی نه ستاره ای نه شمشیری و نه نشانی...»

و همین طور رؤسای دولتشان جواهر لعل نهرو، لعل بهادر شستری، ایندیرا گاندی، موراجی دسای، راجیو گاندی، آن هم در کشوری با این تنوع مذاهب و زبان های مختلفش... مفهوم مقایسه این دو کشور این است که به هر حال زمینه‌ی پذیرش رهبر دموکرات و یارهبر نظامی در دو کشور مساوی نبوده و احتمالاً معکوس آن نمی توانسته اتفاق یافتد. حالا باز هم اگر می خواهید متظر قهرمان بمانید من حرفی ندارم...

می خواهم قیاس در دنای بکنم، باید پیذیریم که اگر نلسون ماندلا بی در آفریقای جنوبی گل می کند دلیلش زمینه و بستر موجود همان جامعه‌ی به ظاهر عقب مانده است که اجازه‌ی پرورش امثال ماندلا را ولو با تحمل ۲۸ سال زندان می دهد و الا بر مبنای عقل سالم در جامعه‌ی قهرمان پرور این زندانیان است که اجر و قرب دارد و نه زندانی. زندانیان است که زور دارد نه زندانی. به هر حال یادمان نرود تازور شنی وجود دارد مطمئناً زورگویی هم به صورت طبیعی به دنبال آن خواهد آمد.

نییند مدعی جز خویشن را  
که دارد پرده‌ی پندار در پیش  
گرت چشم خدا بینی بیخشد  
نیینی هیچ کس عاجزتر از خویش  
سعدي

## □ خودمحوری و برتری‌جویی ما

خوب، از مزایای زندگی یک قهرمان در یک جامعه‌ی قهرمان‌زده  
صحبت کردیم. این را هم می‌دانیم و طبیعی است که از این همه جمعیت  
همه که نمی‌توانند قهرمان باشند؛ پس چاره‌ی کار برای اکثریت قریب به  
اتفاق غیر قهرمان چیست؟

به‌هرحال در این دنیای وانفسا به هر قیمتی شده یک کاری باید کرد،  
یک خودی باید نشان داد، شاید رانندگی اتومبیل زمینه‌ی خیلی مساعدی  
برای این نشان دادن باشد؛ پارامی گذاریم محکم روی گاز و تا می‌توانیم  
فشار می‌دهیم؛ حالا ممکن است یا خودمان را به کشتن بدھیم و یا دو سه  
نفر دیگر را، پلیس هم معمولاً ترجیح می‌دهد به جای این که با موجود  
زنده کلنچار برود و یا خدای ناکرده درگیر شود همان به الصاق برگ  
جریمه روی ماشین‌هایی که در محل ممنوعه به صورت بی‌صاحب پارک  
کرده‌اند مشغول باشد. به گزارش مورخ ۱۵ اسفند ۱۳۷۷ روزنامه‌ی «جامعه» دقت کنید:

«حضور غیرفعال پلیس در جاده‌ها و نقض قوانین و مقررات، نقص  
جاده‌ها و نقص وسائل نقلیه موجب شده است ایران مقام نخست تلفات

حوادث رانندگی در جهان را به خود اختصاص دهد.» و اضافه می‌کند: در حالی که نرخ کشته‌شدگان حوادث جاده‌ای نسبت به هر ده‌هزار خودرو در سال ۷۶ برای ایران ۳۰ کشته بوده این رقم برای ژاپن ۱/۴، استرالیا ۱/۸ آلمان ۱/۵، مالزی ۵/۵ و فلیپین ۳/۵ نفر می‌باشد. بله تعجب نکنید؛ همان فیلیپینی است که از آن، از محل ارت پدری بادآورده، گلَفت وارد می‌کردیم.

و آن وقت این هموطن دقیقاً به دلیل همین برتری جویی است که بعد از این که سال‌های جوانی را پشت سرگذاشت می‌شود خودمحور، آن وقت دنیا را می‌خواهد با متر خودش اندازه بگیرد، هیچکس را در اطراف خود قبول ندارد، یک طرف قضیه می‌شود خودش و آن طرف دیگر قهرمانش که حتی شناخت درستی از او ندارد. به راحتی بقیه را کنار می‌گذارد و جالب است به قول روانشناس‌ها در ضمیر ناخودآگاهش علاقه کمک به همنوع هم در وجودش جوش می‌زند (چون قهرمان به‌هرحال باید برای مردم کارهای خیر بکند).

سرخیابانی، با حالت یک کم سرگردان بایستید و از ده نفر رهگذر نشانی کوچه‌ای را که در آن محل اصلاً وجود ندارد و خودتان اسم خلق الساعه‌ای برای آن فرض کرده‌اید سوآل کنید. نتیجه‌اش را همان بهتر است برای خودتان نگاه دارید... از این ده نفر به‌ندرت دو یا سه نفر با استحکام می‌گویند نمی‌دانم. بقیه هر طور هست سعی خواهند کرد یک جوری کمک کنند.

ممکن است به من ایراد بگیرند که این از سرمهربانی خلق‌است و نه احساس ارضاق‌کردن خودشان. پاسخشان را در همان فرض طرح اولیه یعنی بر واهمی بودن نام کوچه داده‌ام. من بارها تجربه کرده‌ام درب ماشین را کاملاً نبندید بگذارید به‌اصطلاح یک کم هوای خور داشته باشد. بینید

چند نفر با چراغ، بوق، و حتی جلو پیچیدن به شما اعلام می‌کنند درب ماشیتان باز است و یا چراگاتان روشن مانده. لابد می‌گویید این از حس فداکاری شان سرچشم می‌گیرد. بسیار خوب، می‌گذارم جوابتان را آن وقتی بدhem که می‌خواهید از یک خیابان فرعی وارد اصلی بشوید. دریغ از یکی از همین خیل فداکارها که با اندکی گذشت بگذارد شما هم به کارتان برسید. دریغ.

شما در جامعه‌ای زندگی می‌کنید که کلمه‌ی نمی‌دانم و بلد نیستم کمتر از هر کلمه‌ی دیگری به گوشتان می‌خورد. چطور جماعتی تا قبل از این که بدانند که نمی‌دانند به دنبال دانستن خواهند رفت... مگر ممکن است؟

ظریفی از دوستان تعریف می‌کرد از بسیاری از آدم‌های تحصیل کرده دور و برم پرسیدم که جزایر لانگرهانس<sup>۱</sup> کجاست؟ گفت باور کردنی نبود آنهایی که می‌دانستند که می‌گفتند ولی باقی به جز یکی دونفر که گفتند نمی‌دانیم همه سعی کردند از اقیانوس اطلس گرفته تا مدیترانه و دریای مانش این جزایر را یک جایی بگنجانند.

باور کردنی نیست که ما ایرانی‌ها تا این درجه در هر امری اعم از کشاورزی، صنعت، سیاست، تا سیستم‌های پیچیده مالی بانکی، خودمان را مطلع می‌دانیم. دو ماشین در خیابان‌ها تصادف می‌کنند بینند چقدر آدم با چقدر اظهار نظر دورش جمع می‌شوند!! همه مطلع‌اند و همه کارشناس. خودمحوری و برتری جوئی ما باعث شده حتی وقتی در موضع نیاز مشاوری را برای خود انتخاب می‌کنیم بدون این که خودمان بخواهیم کارمان با مشاور به جدل می‌کشد. چه در حقیقت مشاور می‌گیریم که

۱- جزایر لانگرهانس اصلاً در دریایی وجود ندارد و جزء اعضاء ترشحی لوزالمده است.

تاییدمان کند نه راهنمایی؛ آفاجان! وقتی که پیش دکتر می‌روی، پیش وکیل دعاوی می‌روی، پیش مکانیک می‌روی، معنی اش این است که جنابعالی با تمامی علو درجات، در آن قسمت محدود کمیت تان لنگ است و به مشاوری نیاز داری که آن خلا را جبران کند. ولی ما پیش دکتر که می‌رویم سعی می‌کنیم پیشاپیش خودمان علاجمان را هم برایش بگوییم و هکذا بقیه مشاورین.

خنده‌دارتر از همه این که دور و بر هر مدیری، رئیسی، یک عده مشاور بیکار نشسته‌اند که عندالاقتضا حضرت را فقط تأیید کنند. چه اگر خدای ناکرده به طرف مربوطه بگویند آقای عزیز، خانم محترم، این جراحت را درک نمی‌کنی و باید این جوری عمل کنی، آن وقت بدون شک از همین حق مشاوره‌ی سر بر ج هم می‌افتد.

ضمون این که این قدرت جویی هم این طور نیست که همیشه هم به خیر بگذرد. یادم هست همکاری داشتبیم که تصادفاً همنام یکی از رجال ساواک دوره‌ی قبل بود. تا آن جا که یاد دارم در قبل از انقلاب بیشتر وقت این مرد صرف این می‌شد که ثابت کند با فلانی نسبت نزدیکی دارد ولی وقتی انقلاب شد و کارش واقعاً بیخ پیدا کرد مدتی زمان برد و رنج تا آن چیزی را که از اول صحت نداشت و فقط ساخته و پرداخته خودش بود پاک کند. از آن طرف، عیب دیگر این برتری جویی، ترسی است که در اثر نگرانی از دست دادن همین برتری مجازی، که در اکثر اوقات اصلاً وجود خارجی ندارد، به وجود می‌آید. ما ایرانی‌ها با تمامی ابراز قدرتمن ترسو هستیم و شجاعت را در مورد اخلاق خیلی لازم نمی‌دانیم. ابراز شجاعتمان هم در حدود گاز دادن بی حساب ماشین و یاریسک‌های بدون حساب است. حالا شاید ریشه‌اش این باشد که ایرانی جماعت معمولاً از امنیت بی‌بهره بوده امنیت اجتماعی، امنیت شغلی و خانوادگی

و بالاتر از همه امنیت معيشتی. یک زلزله‌ی متوسط می‌تواند شخص را از هستی چندین ده ساله اندوخته‌اش ساقط کند؛ یعنی هم که ندارد؛ با این وضع اگر یک کمی سنش بالا رفت حتی قدرت پیدا کردن یک تاکسی را هم از دست می‌دهد (رانندگان تاکسی‌ها مسافر فرز و جوان دوست دارند). این ترس می‌شود یک مالبخلیا و همیشه به فکر آینده که چه خواهد شد؟ ترس بی‌بصاعتنی ثلث آخر عمر واقعاً خیلی‌ها را زودتر از موعد طبیعی به زمین می‌زنند.

## □ بی برنامگی ما

گمان نکنم بی برنامگی ایرانی دیگر مقوله‌ای باشد که مجبور باشم برای اثبات وجود آن پاشاری کنم. کم و بیش همه به این نقیصه‌ی بزرگ وقوف داریم. برای کمتر کاری است که برنامه‌ی دراز مدت و مدون داشته باشیم.

دولتی‌هایمان هم وقتی صحبت از برنامه دوم و سوم و ... می‌کنند چون به‌هرحال این حرف‌ها را توی کتاب‌ها خوانده‌اند، توی سمینارهای ریز و درشتی که شرکت می‌کنند شنیده‌اند، هم خوشان می‌آید و هم باور دارند که باید این طور باشد بنابراین می‌روند دنبالش، یک سری اعداد و تاریخ و اهداف را توی جدول‌های فشنگ می‌کشند و می‌نویسند و می‌آورند... ولی بارها خودتان شاهد بوده‌اید چون بستر مناسبی برای این برنامه‌ریزی نداشته‌ایم، چون مطالعه‌ی کافی روی آن نشده و مهم‌تر از همه چون تعداد زیادی از مجریان آن اصلاً و باطنًا به برنامه‌ریزی اعتقادی نداشته‌اند حاصلش می‌شود همین که الان جلو رویمان هست.

جاده می‌سازیم بعد از چندین ده سال می‌گوییم گسل‌های این کوهستان از نظر زمین‌شناسی جوان است و ما نباید اصلاً اینجا جاده می‌ساختیم؛ سد می‌سازیم گروه بعدی که آمد می‌گوید اصلاً اینجا سد

نباید ساخته می‌شد. هم از خودشان رفع مسئولیت می‌کنند هم به راه رضای خدا برای گروه قبلی نقمه‌ای می‌گیرند. هکذا دهها و دهها مثال دیگر که از بعضی از آن‌ها واقعاً دیگر می‌شود در سطح فاجعه ملی باد کرد.

بیست سال پیش یک عده آمدند و گفتند ما باید نفوisman را زیاد کنیم؛ ایرانی از نظر کیفیت که الحمدلله... مشکلی ندارد اگر از نظر کیمی هم بالا برود دیگر کار تمام است، دنیا را می‌توانیم بگیریم! شروع کردند به برنامه تکثیر خانواده!! این جا و آن جا چهار تا اعتراض هم که بلند شد یا صدایش را درنیاوردند و یا خفه‌اش کردند. بیست سال گذشت تازه فهمیدند که برنامه‌ریزی از جمله برنامه‌ی کنترل جمعیت یعنی چه؟ این لشکر کاملاً معصوم و بی‌گناه نورچشمی‌ها که ناخواسته دعوت شده و به این واویلاسرا پاگذاشته‌اند چه عاقبتی دارند؟

جالب است که حتی بعد از فهمیدن هم حاضر نشدند این امر را یکباره و با شفاقت اعلام کنند؛ اول وقتی این بچه‌ها شش ساله و هفت ساله شدند متوجه شدند مدرسه‌ها را باید در اکثر جاهای سه نوبتی و دو نوبتی بکنند. حالا تا کوچک بودند یک مقدار غذا می‌خواستند و مدرسه و کمی لباس؛ آن وقت‌ها از محل ارثیه‌ی آبا و اجدادی می‌شد یک بلاپی سرش درآورد ولی همین بچه که مثلاً نیازهایش در هشت سالگی باما می‌هزار تومان تأمین می‌شد و قیمت بیست و دو ساله شد، زن می‌خواهد، شوهر می‌خواهد، جهیزیه و خانه می‌خواهد، و از همه مهم‌تر شغل می‌خواهد! شغل را دیگر نمی‌شود مثل گندم این‌ور و آن‌ور پول زیادتر داد و خرید. شغل را دیگر باید تولید کنی و خودتان بهتر می‌دانید که ایجاد یک شغل ساده چقدر هزینه دارد (کوپن فروشی و دکه داری را من شغل نمی‌دانم).

در یکی از این کشورهای تازه عقب افتاده!! بخشید تازه استقلال یافته اتحاد جماهیر شوروی دیدم در حدود بیست تا خانم ردیف کنار خیابان ایستاده‌اند و دست هر کدامشان دو قرص نان است و ساعت‌های متظر مشتری مانده‌اند تا همین دو تا نان را به او بفروشند. همه‌شان مشغول بودند! نه این قبیل کارها را می‌توان شغل نامید و نه آن فروشنده‌ها را شاغل.<sup>۱</sup>

روزنامه شماره ۱۰۱ «نشاط» به نقل از معاون امور بهداشتی وزارت بهداشت و درمان می‌آورد:

«هم اکنون یک سوم مواد غذایی مورد نیاز کشور از خارج وارد می‌شود، شانزده درصد کودکان زیر پنج سال سوء تغذیه دارند، هشتاد درصد کودکان کشور وزن‌شان زیر حد نصاب است و پنج درصد از مادران چهار فقر آهن هستند. وی افزود هر سال برای سرپناه خانواده‌های جدید ۷۵۰ هزار مسکن جدید باید ایجاد شود و در زمینه آموزش نیز هنوز می‌درصد روستاییان بی سواد هستند و روند رشد حرکت روستایی به شهر، یکاری ۲/۵ میلیون نفری روبرو رشد کشور و کاهش درآمد سرانه کشور از ۸۰۰ دلار در سال ۵۴ به ۱۵۰ دلار در سال جاری از دیگر مشکلات و معضلات ناشی از افزایش جمعیت کشور است...»

و حالا بعد از گذشت بیست و شش سال دولتمردی در مقام محترم معاونت شخص اول اجرایی کشور در جمیع می‌گوید (گرددهایی رؤسای نمایندگی‌های اجرایی اسلامی ایران در خارج از کشور): وضعیت هرم سنی کشور به گونه‌ای است که جمعیت اینوهی از جوانان را بانیازهای

۱- این صحته را بعداً دیدم آقای مخلباف در فیلم «سکوت» خود به زیبایی تصویر کرده است.

خاص مانند تحصیل، بهداشت، اشتغال و... در پیش رو دارد چه کشور در طول برنامه سوم نیازمند ایجاد ۳ میلیون و هفتاد هزار شغل جدید است. آیا در طول سده‌های گذشته یکنفر در این مملکت پیدایش نبود که این حرفها را از سوادش، از روی فهمش، از روی درایتش، پیش‌بینی کند و بگوید؟ چرا بود مطمئناً کم هم نبود. اگر در اظهارات فرهیختگان در محافل و مطبوعات کمی بگردیم به موارد زیادی از این دست پیش‌بینی‌ها برخواهیم خورد. متنهای روحیه‌ی من مدیر، روحیه‌ی من رئیس، این جوری است که هر وقت به من (سوء تفاهم نشود فقط خودم را عرض می‌کنم!!) پیشنهاد تازه‌ای می‌شود اول فکری که به ذهنم می‌رسد این است که اگر این فکر فکر خوبی بود چرا به ذهن من رئیس نرسید؟ پس حتماً بدربد نمی‌خورد. این است که می‌شود همین چرخه‌ی آزمون و خطأ، می‌شود چرخه‌اشتباه و تصحیح؛ توانش را چقدر و چه کسی می‌دهد؟ آن هم مشخص است.

آمدیم هیجان زده شعار دادیم و بعد بی برنامه و مطالعه اقدام کردیم تمامی نمایندگی‌های مجاز شرکت‌های خارجی را مثلاً به امید استقلال اقتصادی بستیم و واقعاً باور کرده بودیم، در کشوری که اداره‌اش به عهده خودمان است و چنین شور و هیجانی حاکم است، اولاً هیچ دلیلی ندارد که نیاز به کالاهای فرنگی داشته باشم ثانیاً اگر هم داشته باشیم در یک حد پایین و محدود خواهد بود که یک کاریش می‌کنیم.

فکر می‌کنم از این همه تکرار من خسته شده باشید ولی باز هم مفید به فایده است که تکرار کنم. من در کاستی‌ها و نقصان‌ها، مرزی بین دولت و مردم قائل نیستم و باور دارم محال است سختگیرترین دولت‌ها هم بتوانند و یا جرات کنند خارج از بستر فکری مردم اقدام به انجام کاری بکنند. باور بفرمایید بزرگواری از خودمان است!...

داشتم می‌گفتم، تمامی نمایندگی‌ها را بستیم و روابطمن را با همه طرفهای تجاری قطع کردیم. چرا؟ برای این‌که مطالعه نکردیم، برای این‌که وقتی مطالعه نمی‌کنیم که بعد چه می‌شود دیگر برنامه‌بریزی نمی‌توانیم بکنیم و وقتی برنامه ندادشیم می‌شود این‌که هست... و حالا تمامی نیازهایمان را بهر قیمتی شده می‌خریم. ژاپنی کالایش را به دبی می‌فروشد، دبی تخلیه می‌کند و بار لنجهش می‌کند و به کیش می‌فرستد، آن جا تخلیه می‌شود، دوباره بار می‌شود می‌رود توی مغازه‌های کیش، مسافر تهرانی می‌رود آن را با هزار بدینختی می‌خرد و دو مرتبه بار می‌کند می‌آورد تهران، تازه وقتی رسید خانه و باز کرد می‌بیند کار نمی‌کند، به کی باید مراجعت کند؟ معلوم نیست. تنها کاری که می‌تواند می‌کند این است که سینه‌هایش را در مشتش بگیرد و نفرین کند. حالا این‌ها را در نظر بگیرید و سرانگشتی یک محاسبه بکنید.

اولاً حمل و نقل فراوان باعث افزایش ضایعات کالا می‌شود؛ ثانیاً خرید و فروش‌های فراوان و تأمین سود این سوداگران بر روی یک کالای مشخص باعث افزایش بی‌رویه قیمت کالا در آن سوی خط مصرف می‌شود و از همه بدتر این حجم عظیم کالا چون به‌طور عمد و یکباره از تولید‌کننده‌ی خارجی خریداری نشده بلکه به‌دفعات و هر بار در حجمی اندک و از واسطه خریداری می‌شود دلیلی ندارد به عنوان خرید انبوه شامل تخفیف ویژه نمایندگی رسمی شود و دست آخر این‌که وقتی جنس را فروختی و مسئول عواقبش نبودی چه دلیلی دارد که در تأمین جنس خوب خودت را به زحمت و خرج بیندازی! از یک کشور دست هفتم یک جنس را با مارک تقلیبی، دانسته یا ندانسته، می‌خری و می‌آوری... از خدمات بعد از فروش، که دیگر بهتر است حرفی نزنیم. ولی خوب این همه ضرر و زیان را امریکایی‌ها و سوئیسی‌ها که پرداخت

نمی‌کنند، بالاخره تمام ملت باید دست توی دست هم‌بگار بگذارند و هزینه این کارها را پرداخت کنند. واقعاً این همان از تولید به مصرف است که حرفش را می‌زدیم؟ این، می‌شود آینده‌نگری، برخورد احساسی، بی‌برنامگی...

ونهايت آن که برای تمامی معضلات و مشکلات‌مان، راه حل فوري و فوتی و برای همین امروزمان می‌خواهیم. فعلآً مشکل شرکتی که من مسئولیت اداره آن را دارم حل شود تا فردا؛ و اماً برای فردا او لاً معلوم نیست من سر همین کار بمانم، ثانیاً خدا بزرگ است یک کاری می‌کنم. حدود چهل سال است فریاد می‌زنیم و از مهاجرت بی‌رویه روستانشین به شهر گله و انتقاد می‌کنیم ضمن این‌که همزمان و به موازاتش همه چیز را از روستا دریغ کرده و در خدمت شهرنشین مصرف کننده قرار می‌دهیم... خوب معلوم است روزیه روز بدتر می‌شود، از این هم که امروز هست بدتر خواهد شد.

یک نگاه سرسری به نتایج به دست آمده از سرشماری‌های عمومی سال ۱۳۴۵ تا ۱۳۷۵ بیندازید؛ این آمارها موجود است، و برای همه قابل دسترسی است. می‌گوید از جمعیت ۲۵ میلیون نفری سال ۴۵ حدوداً ۳۸ درصدش شهری بودند و ۶۲ درصدش روستانشین. همین نسبت در سال ۷۵ تبدیل شده به ۶۱/۳ درصد شهرنشین در مقابل حدود ۳۸ درصد روستانشین. بینید کاملاً معکوس شده و اگر همین جور جلو برویم، که احتیاج به گفتن ندارد که می‌رویم، در سال ۱۴۰۰ بهتر است خودتان یک کم فکر کنید و بینید به کجا می‌رسیم؟ حالا باز هم هرچی سوپسید گندم و بتزین و نفت و هوایپما و ارز و دارو دارید بیاورید در شهرهای بزرگ خرج کنید، بینید عاقبت کار چه می‌شود؟ این جاست که می‌گوییم ما چه در سطح شخصی و چه در سطح مملکتی برنامه نداریم.

فعلاً بگذارید بینیم امروز به خیر می‌گذرد؟...

یک اشاره کوتاه دیگر می‌کنم و از مبحث جمعیت می‌گذرم.  
می‌شود سرانگشتی حساب کرد که جمعیت ۱۵ ساله و بالاتر کشور در  
سال ۸۵ حدوداً به پنجاه میلیون نفر خواهد رسید، یکبار دیگر این عدد را  
بیش خود قان مجسم کنید پنجاه میلیون نفر بالای ۱۵ سال! که در صد  
بالایی از آنها تحصیلات عالی می‌خواهند، و همگی کار، مسکن، ازدواج  
و یا هزاران چیز دیگر.

بینید مسائل اجتماعی مسائلی نیستند که هر کدام را بتوانی به تنهایی  
و مجزا از مسائل دیگر بررسی کنی و حل کنی و سرجایش بگذاری. هر  
کدام از آنها ضمن این که نشأت گرفته از عوامل دیگری است خودش  
عاملی برای ایجاد دهها معصل دیگر نیز می‌شود. ساده‌انگاری است که  
فکر کنیم هر کس سهم خودش را اصلاح و تعمیر کند. این امکان ندارد.  
مثل یک قایق است در روی آب، با سوراخ‌گیرهایی به مراتب کمتر از  
سوراخ‌ها. چوب پنهان را از این سوراخ برمیداری و جای دیگر فرو  
می‌کنی مشکل موضعی ات را حل می‌کنی غافل از این که یک جای دیگر  
مشکل ایجاد کرده‌ای. گفتیم در بخش خصوصی به علت ماهیت ذاتی آن  
فساد زیاد است؛ کمی هم، خدا هدایتشان کند، رفقا دست به یکی کردن  
چپ بازی درآوردن و وقتی بخش خصوصی را خوب چوب زدند و از  
پای درآوردنش، تازه متوجه شدند تعداد کارمندان دولت را فقط در  
دو سال اول انقلاب دو برابر کرده‌اند؛ که این روند نه به این شدت، ولی  
کم و بیش همچنان ادامه یافت، که هنوز هم دولت روز به روز جیره  
خوارهایش علی‌رغم تمام تلاشی که می‌کند افزون می‌شود.

و یادتان نرود که این هزینه‌های کمرشکن اگر به نام دولت هم تأمین و  
پرداخت شود نهایتاً از جیب این ملت می‌رود. از طرفی، دولت که به این

همه کارمند نیاز ندارد، آمادگی جذب‌شان را ندارد. اصلاً پروژه و برنامه‌های تازه ندارد تا کارمندی تازه بخواهد. ولی کارمند تازه را هم بالاخره یک جوری باید سرش را گرم کرد برایش کار ایجاد کرد. حالا اگر هم کارش از نوع کاذب باشد، چه باکی!

این است که می‌شود کار در دایره بسته... یک نامه اداری معمولی حدود ده، دوازده امضا مختلف و ارجاع مختلف رویش می‌آید بدون این‌که خود کار کوچکترین پیشرفتی حاصل کرده باشد. و طبیعی است که صاحب هر حلقه از این زنجیره‌ی امضاهای اگر به هر مناسبی غایب باشد، به همان مدت اصطلاحاً کار خواهد خوابید.

سازمان ملل آماری همه ساله منتشر می‌کند که میزان کار مفید کارکنان هر کشوری را لیست می‌کند. آمارهایش موجود است، شاید باور نکنید میزان کار مفید کارکنان کشور ما در بخش اداری ۲۹ دقیقه و در بخش صنعتی ۳۵ دقیقه در روز است. یعنی تمام ایرانی‌ها با یک برنامه تنظیم شده اگر هفته‌ای که به طور متوسط در آن ۶ روز کاری داریم، مثلاً یک روز هفته را ۳ ساعت واقعاً کار کنند می‌توانند بروند بقیه‌ی هفته را استراحت کنند و همین مقدار تولید و بازده امروزی را هم داشته باشند... ولی الان به خاطر ظاهر کار هم که شده کارمند دولت باید سر دقیقه در اداره حاضر باشد تا هشت ساعت تمام از عمرش را بر طبق گواهی دفتر ورود و خروج اداره آن‌جا مصرف کند. اما برآیند این هشت ساعت اتلاف عمر بر طبق آماری که در سال ۱۹۹۸ توسط همین سازمان ملل منتشر شده در ایران سی و سه دقیقه است. دقت بفرمایید... سی و سه دقیقه در روز!!

تازه این «کار» به درازا کشیدن، در ادارات فقط یک روی سکه تورم کارمندی است. روی بزرگتر و پرخرج تر ش این‌که اگر همین تراکم در

سطح بالاتر از کارمندهای معمولی شکل گرفت یعنی در سطح رئیس و مدیر کل و بالا بالاها اتفاق افتاد همدیگر را که نمی‌توانند تحمل کنند! اگر نتوانستند از پس هم بر بیانند می‌روند برای متقاضی جدید اصلاً یک سازمان جدید دیگر به وجود می‌آورند (از معدود ضرورت‌های این ایجادها بگذرید). می‌شود یک سازمان موازی، و این سازمان‌های موازی و این بوروکراسی ورم کرده بلایی بر سر کشور آورده که نگو و نپرس. ببینید در این کشور همزمان چند سازمان و به‌طور موازی به کار «داد» و «دادخواهی» مشغولند؟ وزارت دادگستری... دادگاه‌های انقلاب... دادگاه‌های نیروی مسلح... دادگاه‌های تعزیرات حکومتی... دادگاه‌های ویژه روحانیت، دادگاه کارکنان دولت و نمی‌دانم هنوز هست یا نه؟ دادگاه‌های مستقر در شهرداری‌ها... و به نوعی اگر بشود آنرا هم در ردیف این دادگاه‌ها آورد، که خودش هم زندان داشت و هم بازجو، وزارت اطلاعات را.

خوب معلوم است این سازمان‌های موازی بالاخره کارشان به هم گیر می‌کند. اصلاً برای اثبات، و در نتیجه تداوم وجودشان موظفند برای خودشان خوراک کاری ایجاد کنند، در نتیجه کارهایشان، و ظایفشان، همه به هم تلاقی می‌کند. در یک شهرستان کوچک این‌ها اکثرًا همدیگر را می‌شناسند، با هم‌دیگر رقابت‌هایی دارند، خورده حساب‌هایی دارند و در بسیاری از مواقع، برای یکدیگر کارشکنی می‌کنند. و کاسه و کوزه‌اش هم قاعده‌تاً سر ارباب رجوع و مردم شکسته می‌شود.

کسانی که در کار بازرگانی خارجی دستی دارند شاید بهتر در ک کنند که من چه می‌گویم. دوستی می‌گفت برای واردات کالایی وقتی از این اداره به آن اداره و از این واحد به آن می‌رقم برای این که موقع برگشتن گم نشوم مجبور شدم مسیرم را در این اداره‌ها دقیقاً به صورت یک

شجره ترسیم کنم. حدوداً به شانزده مؤسسه و وزارت‌خانه‌ی جدا از هم (از مراجعات مکرر درون سازمانی می‌گذریم) مراجعته کرده بود. از بانک خودش گرفته تا بانک شعبه اصلی و بانک مرکزی، وزارت بازرگانی، صنایع، جهاد، اتاق بازرگانی، دارایی، گمرک و اداره‌ی استاندارد و هکذا ... ولی از بین اسم‌هایی که به من می‌داد، شاید باورش برایتان مشکل باشد، «حوزه علمیه چیدر شمیران»!! هم بود. هر چه فکر کردم ارتباط این آخری را نتوانستم توجیه کنم و برایم جالب بود. دنبالش رفتم دیدم اصلاً کار خلافی هم انجام نگرفته... این حوزه گویا برای مصارف خود مقداری مجوز و رود کاغذ گرفته و حالا به هر دلیلی رفع نیازش شده و یا تصمیمش عوض شده این اجازه را طبق قوانین جاری مملکت می‌توانسته واگذار کند... یعنی بفروشد... به همین سادگی.

یک رند خوش‌ذوقی در یکی از روزنامه‌های صبح تهران، ۲ سال پیش که آلدگی هوای زمستانی تهران مسأله‌ی روز شده بود (الحمدلا...) که حالا مسأله‌ی روز نیست!!) مقاله‌ای ظاهراً طنز آلد را تهیه کرده بود که به نظر من نه تنها طنز نبود بلکه خیلی هم در دنناک و گریه آور بود؛ نوشه بود: همان روزهایی که مدارس تهران تعطیل شدند «شرکت کنترل کیفیت‌ها» اعلام کرد که مدارس با پیگیری این شرکت تعطیل شده‌اند و در ضمن آنها پیشنهاد تعطیلی سازمان‌های دولتی را هم داده‌اند، آنرا به وزارت بهداشت نیز اعلام کرده‌اند که وزارت بهداشت پیشنهاد تعطیلی سازمان‌های دولتی را جدی نگرفته است؟! از آن طرف اداره‌ی راهنمایی و رانندگی نیروی انتظامی نیز با اعمال محدودیت تردد خودروها به صورت نوبتی، که بعدها از طرف سازمان موازی و صد البته با حق مداخله‌ی «شورای تأمین استان تهران» و تو شد، وارد قضیه شد. اما هنوز چندی نگذشته بود که سازمان نظام مهندسی کشور برای عقب نماندن از این قافله

نشان داد که مایل است نقش خود را به عنوان سیاست‌گذار در نظم بسیاری از امور شهری از جمله ترافیک ایفا کند... از آن طرف بلاfacسله «کمیته ملی توسعه پایدار» با انتشار یک بیانیه از دستگاه‌های ذیربط خواست تا طرح‌های تهیه شده توسط بعضی از بخش‌های این کمیته را برای رفع آلودگی هوا اجرا کنند! «سازمان حفاظت محیط زیست»، که شاید به حق خود را مستول ترین می‌داند طی بیانه‌ای شدیداللحن درباره خطرات آلودگی هوا هشدار داد و بالاخره اظهار نظر رئیس «مرکز تحقیقات پلاسماء» و «شورای عالی هماهنگی ترافیک کشور»، که شورایی است بنابر معرفی معاون هماهنگی امور عمرانی وزارت کشور... متشکل از ۸ مقام اجرایی از وزارت‌خانه‌های کشور، مسکن و شهرسازی، راه و ترابری، پست و تلگراف و تلفن، سازمان برنامه و بودجه، سازمان حفاظت محیط زیست و نیروی انتظامی... تقریباً خودم هم گیج شدم... خوب معلوم است این همه سازمان‌گوناگون که اکثراً هم در رقابت با یکدیگر ایجاد شده‌اند، با هم درگیر می‌شوند، هم دیگر را گرفتار می‌کنند، کار هم‌دیگر را خشی می‌کنند، و این وسط می‌ماند مردمی که در زیر دست و پای این غول‌های بوروکراسی له می‌شوند.

به این خبر تأسف‌بار توجه کنید (روزنامه صبح امروز شماره ۲۶۳):  
یکی از متهمان مواد مخدر که در بازداشت نیروی انتظامی بود تعدادی از نیروهای گردان مستقل ۱۲۳ مقداد، مستقر در ایرانشهر را به کمینگاه هدایت کرد و در همان لحظه قاچاقچیانی که به کمین پرسنل نیروی انتظامی نشسته بودند به سمت ماموران تیراندازی کردند. فرماندار ایرانشهر با اعلام این مطلب به خبرنگار مأگفت ناهمانگی نیروهای گردان مستقر ۱۲۳ بارئیس شورای تأمین شهر و منطقه انتظامی ایرانشهر منجر به شهادت ۳۶ نفر از مأموران انتظامی منطقه شد. وی سپس اشاره

می‌کند هم اکنون در شهرستان ایرانشهر چهارگروه از نیروی انتظامی در امر مبارزه با مواد مخدر به طور مستقل عمل می‌کنند.

و فراموشان نشود که تازه این چهار سازمان موازی، سازمان‌هایی هستند که به‌حال در آنها کشته شدن وجود دارد، جنگیدن دارد، و به‌حال خیلی دلباخته ندارد. ببینید حالا سازمان‌هایی که در آن جواز و شیرینی تقسیم می‌کنند چقدر طرفدار دارند.

و ناگفته نماند اغلب اوقات وقتی این بی برنامگی عام شد، مورد پذیرش همه قرار گرفت، و به هر حال قسمتی از سیستم اداری مملکت را تشکیل داد تصمیم‌های ما هم می‌شود مبنی بر ریسک، شناس. زمینی خریده‌اید، یا دارید و می‌خواهید روی آن خانه‌ای بسازید، ببینید چه تغییرات عجیب و غریبی می‌تواند حداقل سرنوشت اقتصادی شما را تغییر اساسی بدهد؛ بدون مقدمه و برنامه روی زمین شما یک پارک می‌سازند ارزش ملک شما حدوداً سی یا چهل درصد افزایش پیدا می‌کند؛ روی زمینتان یک مدرسه درست می‌کنند یا مسجد و یا بیمارستان سوانع همه این‌ها ساختنش برای همه شکون می‌آورد جز شما که روی آن هستید و مجبورید سر و صدای ناشی از آن را تحمل کنید؛ بنابراین ارزش ملک شما افت می‌کند.

حالا بروید شهرداری جواز بگیرید؛ اگر مقررات اجازه داد که زیاد بسازید شما می‌شوید پولدار، اگر بر عکس بود... پس شما در سرنوشت اقتصادی خودتان در مقاطع مختلف با امکانات یکسان عملأ هیچ‌کاره هستید. تصمیم و یا امضای فلان مقام دولتی می‌تواند زندگی شما را زیر و رو بکند حالا مشتب و یا منفی! یکشنبه می‌گویند از فلان استان برنج به جایی نرود. این یک فرمان، با یک بخشنامه‌ی یک سطری است. اما با همین بخشنامه‌ی یک سطری هر کس که آن طرف خط است و برنج دارد

چه می دانم مثلاً بیست درصد، سی درصد، پول دارتر می شود و این طرفی  
بی پول تر. این است که طرف اگر دستش به جایی و دم گاوی بند است  
می رود که جهت این بخشنامه ها را به هر نحوی که شده به طرف خودش  
برگرداند و اگر نیست می نشیند دعا می کند و به انتظار شانس خوب و یا  
خدای ناکرده شانس بد می نشینند. و حمله می بیند که نلاشش، کوشش اش،  
آن چنان تعیین کننده نیست که همه‌ی اصراری اش را روی تولید خوب،  
روی کیفیت خوب و یا روی عرضه خوب بگذارد. می شود این که هر  
تصمیم‌گیری می گوید «یا نصیب و یا قسمت».

ای هنرها گرفته بر کف دست

عیب‌ها بر گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغورو

روز درماندگی به سیم دغل

سعدی

## □ ریاکاری و فرصت طلبی ما

از قدیم به ما یاد داده بودند که دروغ سرمنشأ فساد است. وقتی پنهان کاری بکنی و لا جرم دروغ بگویی، قاعده‌تا برای حفظ این موضع، به ناظر و ریا هم آلوده خواهی شد. می‌دانم ممکن است اتلاف کلمه ریاکار برای بعضی‌ها از جمله خود من خیلی سنگین تمام شود، ولی یادتان نرود تعهد کرده‌ام که با یکدیگر رو راست باشیم؛ این تمرین صداقت را از همین جا شروع کنیم و نگران نباشیم که با این حرف‌ها دلخوری افرادی را باعث شده‌ایم. ضمن این‌که به‌هرحال هر خطابی استثنایی هم دارد.

از دردناکترین عواقب ریاکاری عدم دسترسی به اعداد و ارقام و شاخص‌هایی است که مخصوصاً در دنیای امروز بدون این آمار و اطلاعات آجر را روی آجر نمی‌توان قرار داد. شما در حالی که میزان مقبولیت یک دولت، یک حکومت، یک نظامی را به درستی نمی‌توانید تخمین بزنید چگونه می‌توانید روی تصمیم‌گیری‌های همین دولت، همین حکومت، همین نظام، و تتابع پیش‌بینی شده‌ی آن حساب باز کنید؟ اهل گزارش و آمار و اطلاعات مکتوب مهر و امضادار و خواناکه نیستیم، از ظاهر لباس پوشیدنمان و اصلاح سرو صورتمان هم که نمی‌گذاریم کسی بفهمد چکاره‌ایم؟ پس برنامه‌ریزانمان، اگر فرض را براین بگذاریم که

حتی از نظر تخصص برنامه‌ریزی و مدیریت از والاترین متخصص‌ها هستند، چگونه بر مبنای این ارقام غلطی که در دست دارند می‌توانند برنامه‌ریزی کنند؟

از بارزترین مقوله‌هایی که به قول دوست و دشمن روی آن حساب نمی‌توان باز کرد همین آمار است، آمار را به صورت کلی می‌گوییم. نه دوازده دولتی به مردم آمار درست می‌دهند و نه مردم به دولت، این است که در موقع اخذ مالیات هم مؤذی به خودش حق می‌دهد که سر دولت را کلاه بگذارد و هم دارایی باور دارد که مؤذی‌اش یک کلاه‌بردار است که هر چه می‌گوید دروغ است. حاصلش هم همین وضع بلبشو که هر دو طرف هم از آن شکایت می‌کنند. که اتفاقاً کم و بیش همه معتقدیم رمز بقای طولانی ما هم در همین است.

و در این بازی ایرانی عجب صبری هم دارد... در تهاجم دشمن، اول کسی مقاومت می‌کند اگر حریف نشد تسلیم می‌شود بعد همنگ، وقتی جلب اعتماد کرد به آرامی آن‌چنان استحاله‌ای در دشمن غالب به وجود می‌آورد، آن‌چنان پدری از صاحب بچه در می‌آورد و تغییر فرم و رفتاری به دشمن می‌دهد که هیچ چیزش شبیه روز اولش نیست... ولی، خودش هم چیزهایی را که از دست داده، چیزهای کمی نبوده، بالاخره سرآمد همه‌ی آنها شرفش بوده، عزتش بوده، غرور و افتخارش بوده.

ناید خیلی هم به این زیرکی بها داد. مسئله و پرسش اصلی در این است به چه قیمتی؟ سراسر تاریخ را نگاه کنید. ایرانی ششصد و اندی سال صبر کرد تا خلیفه‌ی بغداد را به دست یک مهاجم دیگر در معیت دو وزیر ایرانی ندمال کرد. خوب، چرا سال‌ها زودتر، وقتی بابک بخت برگشته از همین آذربایجان سربلندمان، سربرداشت او را حمایت نکرد، تا قال قضیه را بکند؟ چرا علاوه بر این که حمایتش نکرد سردار دیگر ایرانی، افشین،

برای خوش خدمتی به خلیفه، بعد از حدود بیست سال مبارزه‌ی بابک او را اسیر کرد و به خدمت خلیفه برد تا نیزه به زیر قلبش فروکنند و دست و پایش را یک به یک ببرند!! تا تازه خود افشین هم چند وقت بعد دچار غصب خلیفه بشود. چرا این کار را قبل‌انگرد؟

خوب، چرا فکر نکنیم اگر به جای این زرنگ بازی‌ها یکرنگی بیشتری بود، به قول امروزی‌ها یک پارچگی بیشتری بود، مدیریتی درست در کار بود، همه دست به دست هم می‌دادند و مسئله را خیلی زودتر از هلاکو تمام می‌کردند و دیگر ششصد سال انتظار نمی‌کشیدند. این سرعت ایرانی‌ها در زود به رنگ حریف در آمدن واقعاً اعجاب انگیز است. یک نگاهی به دور بر خودمان بیندازید؛ یک رده‌بندی سنی را می‌خواهم ارائه کنم که اگر تا به حال روی آن کار نشده توصیه می‌کنم گروهی این همت را بکنند و روی اسمی هموطنان یک کمی کار کنند. بیبنید! در صد بالایی از ثریاها و شهنازهای ما حدود پنجاه ساله هستند و اکثر خانم‌هایی که فرج نامیده شده‌اند در حدود چهل و دو سه سال دارند. افراد با اسمی کورش و داریوش و خشاپار و امثالهم اکثراً سال‌های تولدشان مربوط به سال‌های ۵۰ و ۵۱ است و هکذا عمارها و هدایا و یاسرها حدوداً بیست و بیست و یکساله... و علت آن را می‌گذارم خودتان بررسی کنید.

عجب است که اسمی دکان‌های معمولی هم از این رنگ پذیری مصون نیستند. شاید خیلی از همشهری‌ها هنوز تابلوی بزرگ قصابی دروازه شمیران را یادشان باشد ASDOLLA ARIA MEAT (ملهم از لقب آریامهر). مطمئن نیستم که حالا تغییر اسمی با یک پسوند اسلامی نداده باشد. نمی‌دانم شاید هم با این نوع پسوند‌ها یک پوشش امنیتی برای خود تأمین می‌کنند. چون واقعاً این‌ها دیگر خوش خدمتی بعضی از خود

همین مردم است؛ به دولت و حکومت مربوط نیست. وقتی فرار شد تی جامعه را بگیرد، آن وقت هر پدیده و هر کالایی با پسوند یا پیشوند مورد پسند و یا رایج روز مزین می‌شود. آن وقت دیگر حتی آگهی‌های عجیب و غریب روزنامه‌ای هم نباید به خنده‌امان بیندازد: «نخستین ساعت رومیزی اسلامی» (به نقل از آگهی در «همشهری» ۵ بهمن ۷۸).

بینید کم و بیش این مسائل در تمامی جوامع وجود دارد ولی در اینجا عیب کار غلط و اندازه آن است که باعث شده قبح کار از بین برود. متن زیر را از مقاله «مردمان بازیگر» روز بیانی ماه ۷۷ روزنامه «مشارکت» برایتان نقل می‌کنم. به نقل از روبرتو چولی سرپرست گروه بازیگران تئاتر آلمان در مورد بازیگری در ایران:

«من پتانسیل قوی در بازیگران ایرانی می‌بینم. این فرهنگ زبان ایرانی دارد و این زبان امکان بازیگری و نمایش را پدید می‌آورد که انحصاراً مربوط به تئاتر و جایگاه نمایش نیست در جاهای دیگر هم وجود دارد. من موضوعی را تعریف می‌کنم و آن این که از شخصی که حرف می‌زنم بی‌نام و نشان است. در چند سال پیش که به ایران آمده بودم و به اصفهان رفته بودم در یکی از روزهای تعطیل و عزاداری دسته‌ای را دیدم. مطمئناً در آن روز در بازار اصفهان من تنها فرد خارجی بودم. در آن دسته شیون و گریه‌زاری زیادی می‌شد و انسان‌ها زیادی رنج می‌بردند. اما از آن جا که من شیوه نیستم موقعیت بسیار مشکلی داشتم و تنها کسی بودم که در این دسته گریه نمی‌کردم. من بازیگر بسیار خوبی هستم ولی آن جا خجالت می‌کشیدم که گریه کنم. کنار من چند مرد ایستاده بودند که زار زار گریه می‌کردند یکی از آنها که به من نزدیکتر بود هنگام عزاداری و وسط گریه زاری رو به من کرد و گفت می‌خواهی فرش بخری؟ و در عین حال به سختی گریه می‌کرد. این بزرگترین بازیگری بود که من دیدم.»

جالب است که در بعضی از مقاطع این ریاکاری به اصطلاح بین دو طرف رو باز انجام می‌شود هر دو طرف هم به بی‌اصلی آن باطنًا اعتراف دارند ولی راضی‌اند که همین نمایش را ادامه دهند؛ ساعت حدود نیمه شب است. از یک میهمانی برگشته‌ای و مجبوری یکی از همان میهمان‌ها را هم درب منزلش برسانی. به محض این‌که رسیدی آقا شروع می‌کند به تعارف کردن که حالا یک چایی و... جنابعالی با سماحت تعارف می‌کنید که نه انشاء... باشد برای وقت دیگر، در صورتی که هر دو به خوبی می‌دانند بازن و بچه خواب، محال است حتی برای یک حاجت کوتاه چند دقیقه‌ای بتوانند به داخل خانه بروید. ولی خوب چه ضرری!! دارد. هر دو طرف راضی از هم جدا می‌شوند. درست است خواهید گفت این تعارفات از خصائص میهمان نوازی ایرانی است ولی خودمانیم این دیگر میهمان نوازی نیست میهمان به «بازی» است. و در چنین شرایط بازیگری است که کمتر کسی می‌تواند تعداد واقعی دوستان و یا حتی دشمنانش را بشناسد و بر مبنای آن حسابی برای زندگیش برقرار کند. این است که رئیس اداره تازه وقتی از اداره پیرون رفت می‌فهمد که تا چقدر بین کارمندانش محبوبیت و یا احتمالاً منفوریت داشته؛ تا خودش نرفته معلوم نمی‌شود.

یک نمونه از فرصت‌طلبی ایرانی را که در عین حال خارج از جذایت هوشمندی همین ایرانی نیست برایتان نقل می‌کنم. دم درب یکی ازدوایر دولتی داخل شهر مردان آستین کوتاه را راه نمی‌دادند. مجسم کن با این گرفتاری خودت را از پس یک ترافیک آنچنانی، مرخصی آنچنانی و هزاران مسئله دیگر به دروازه مقصد رسانده‌ای می‌گویند آستینت کوتاه است و راهت نمی‌دهند. چاره کار را دربان، با یک اشاره کوتاه نشانت می‌دهد. بعد باید یک پیراهن آستین بلند برای چند دقیقه

کرایه کنی یا از همان مغازه یک پیراهن دیگر برای یکبار مصرف آن هم به قیمت دلخواه صاحب مغازه بخری. متوجه می‌شوید که در بسیاری از موضع منافع مقطوعی مجریان یک دستور، ولو که این دستور در دوره‌ای به مناسب ضرورتی و یا به تشخیص اشتباہی صادر گشته باشد، مانع از لغو آن می‌شود بدون این که خود مجری کوچکترین اعتقادی به اصل دستور داشته باشد.

البته کم و بیش ریا و تزویر در اکثر نقاط جهان به ویژه در میان سیاستمداران پدیده شگفت و تازه‌ای نیست. ولی مردم معمولی زیاد به آن آسودگی ندارند و در نتیجه به زندگی ساده و بی‌آلایش خود ادامه می‌دهند.

ولی عیب کار ما این جاست که در این کشور، همگی به کار سیاست مشغول هستند و وقتی مردم این کاره بودند از مستول اداره‌ای که بالاخره برخاسته از همین جماعت است چه انتقادی دارید؟ میرزا علی اصغرخان اتابک با سه تا پادشاه قاجار در قتل و بعد از انقلاب مشروطیت کارکرد و در نزد هرسه صدراعظم بود. بینید ترا به خداکدام بندبازی می‌تواند به این راحتی بندبازی کند... وقتی ناصرالدین شاه در حرم عبدالعظیم ترور شد جنازه‌اش را با نمایش این که هنوز زنده است توی درشکه گذاشت و آورد کاخ سلطنتی و اول کارش این بود که این شعر را برای مظفرالدین شاهی که سال‌ها منتظر التخت بود فرستاد:

چرا خون نگریم؟ چرا خوش نخندم؟  
که دریا فرو رفت و گوهر برآمد

بینید واقعاً خودمانیم شعر به قول امروزی‌ها تبریک دارد، تسلیت

دارد، خبر دارد، تثیت شغل دارد، تملق دارد...  
و یا در صحنه ادبیاتمن در حالی که فاآنی برای زکام حاج میرزا  
آغاسی شعر می‌گفت بلافضلله با روی کارآمدن میرزا تقی خان امیرکبیر  
برایش سرود:

به جای ظالمی شقی نشسته عالمی تقی و...  
اصلًا این موضع عوض کردن آن چنان باید تند و سریع انجام بگیرد که  
هیچ جنبدهای در آن شک نکند. یک نگاهی به لیست اصلاح طلب‌های  
امروزی بیندازید...

خدایا، بار الها به تو پناه می‌برم.

لطفاً به این اشارات دقت بفرمایید «مدارس غیرانتفاعی»!!! «بانک غیرربوی»!! «مشارکت مردمی»!! بینید این‌ها همه از ظاهرنامایی‌های قابل انتقادی که از آن یاد کردم آب می‌خورد. مفهوم واقعی «مدارس غیرانتفاعی»!! را فقط والدین بچه‌های همین مدرسه‌ها درک می‌کنند. یعنی چه؟... و هکذا بانک غیرربوی با بهره‌ای حدود سی درصد در سال که آن را هم با هزار کرشمه و ناز می‌دهند و نه به هر مقدار که متقاضی باشی و استحقاقش را داشته باشی، چون نرخ بهره بیخشید «کارمزد» در خارج از سیستم دولتی خیلی کمرشکن‌تر است.

وقتی صحبت از مشارکت مردمی در یک کار است فقط مشارکت مالی مردم پذیرفته می‌شود. شما کمک کنید پول‌ها را بدھید ما خودمان بلدیم چکار کنیم و در این مورد مشارکت مردم را لازم نداریم. خوب وقتی جلوی چشمت این جور با کلمات بازی کردند، چطور توقع دارند به بقیه کلاماتشان هم احترام بگذاری؟ این نشدنی است، آن وقت می‌بینید که حرمت و تقدس کلمات از بین می‌رود و وای به حال مردمی که کلامشان را حرمت ننهد، و از واژه‌های حتی مقدس سوء استفاده کنند.

چندی پیش دیدم تلویزیون برای «برگه‌های سلامت ملی» با جایزه‌های بزرگ بیست میلیون تومانی، اتومبیل... ماشین رخت‌شویی و... و... و برای کمک به اقشار آسیب‌پذیر تبلیغ می‌کرد. خوب معلوم است که این آگهی‌ها آدم را بلا فاصله یاد مرحوم مستجاب الدعوه می‌انداخت با فرق این‌که او خودش مبتکر این برنامه بود و این مجری کپی‌بردار... آن اصل بود و این جعل. خوب نمی‌شود یا واقعاً فکر را بکار انداخت و ابتکارات تازه‌تری بکار برد یا این قدر شجاعت داشت که اعلام کرد، آقا این کار خیلی خوب بود من هم می‌خواهم آن را ادامه بدهم نه این‌که جای اعانه را با سلامت عوض کنم. این حرکات آن چنان آثار تخریبی و حشتناکی در جامعه از خود به جای می‌گذارد که حتی ارتباط دادن این تخریب‌ها هم با مبدأ تخریب کار هر کسی نخواهد بود.

رندی به طنز می‌گفت یک جک پات (ابزار قمار) ایرانی اختراع کرده‌ام گفتم چطور؟ گفت از همین تلفن‌های عمومی موجود می‌توانیم استفاده کنیم و فقط دسته‌اش را یک کمی بلندتر می‌کنیم که گاهی پول‌ها را بخورد و گاهی به جای یک پول چند تا پول پس بیندازد. ملاحظه کنید!!

مرد آخر بین مبارک بندهای است،  
مولانا

## □ احساساتی بودن و شعار زدگی ما

ما ایرانی‌ها چه دوست داشته باشیم که به این صفت متصف شویم و چه دوست نداشته باشیم، مردمی هستیم که در اکثر موارد احساساتمان در اتخاذ و انتخاب مسیرمان نقش تعیین‌کننده‌ای را ایفا می‌کند. اگر بخواهم نقطه مقابلی را برای خودمان به منظور روشن شدن هرچه بیشتر مطلب عنوان کنم مجبور خواهم شد از خونسردهای معروف انگلیسی یاد کنم. که صد البته باز هم یادآوری می‌کنم برای این گفته‌ام کلیتی فراگیر نمی‌توانم قائل شوم. از استثناء‌ها بگذرید!

یاد اول انقلاب می‌افتم که واقعاً خیلی‌ها باور کرده بودند که دیگر نیازی به پلیس و دادگستری و به تع آن زندان ندارند. زندان‌ها را فرار بود موزه و پارک کنیم و دانشگاه. حالا ببینید کار به کجا کشیده که معاون فرهنگی تربیتی زندان‌های کشور محاسبه کرده که در هر ۵۲ ثانیه یک نفر راهی زندان می‌شود و بین خروجی آن و تعداد واردین هیچ تناسبی وجود ندارد (به نقل از «بهار» شماره ۶۳).

و یا وزیر دادگستری کشور اعلام می‌کند در ۱۰ سال گذشته ۳۳ میلیون و ۷۴۲ هزار پرونده در مراجع قضائی ثبت شده است که اگر

پرونده‌های نهادها و جمیع خانوادگی را که معمولاً بیش از یک شاکی دارند نادیده بگیریم و هر پرونده را فقط دارای یک شاکی و یک متشکی عنه بدانیم در ده سال بین سال‌های ۶۸ و ۱۳۷۸ تعداد ۶۷ میلیون نفر در مراجع قضائی کشور درگیر بوده‌اند (نقل از «خرداد» شماره ۱۹۷) که اگر با کمی تعمق پی آمده‌ای روحی، روانی و اقتصادی این درگیران «عدالت‌خانه» را در نظر بگیریم شاید سریع‌تر به اعماق فاجعه دسترسی پیدا خواهیم کرد.

این نتیجه‌ی طبیعی احساساتی است که بدون مطالعه، بدون تعمق، و بدون فکر اصل دادگستری را در اول کار نفی می‌کند؛ به این و آن هم ارتباطی ندارد. این که بگوییم این مسئول و یا آن مسئول؛ خود این مسئول هم به عبارتی قربانی همین طرز تفکر احساسی است. مفهوم حرف من این نیست که خدای ناکرده اول کار مردم و یا دولت اعتقادی به آن‌چه ابراز کرده بود نداشت، چرا داشت، متنها در ارزیابی اش آن‌چنان احساساتی شده بود که ادعا و گفته‌هایش بر مبنای معیار درستی شکل و پایه نگرفته بود. فرق نمی‌کند، موضوع فقط محدود به پلیس و دادگستری نمی‌شود. در آرمان خواهی‌های عدالت‌جویانه‌ای که در مسائل اقتصادی هم ابراز می‌کردیم همین‌طور، خواب آن‌چنان عدالت اجتماعی را می‌دیدیم که واقعاً خودمان هم باور کرده بودیم که عدالت اقتصادی را برقرار خواهیم کرد، تولید را افزایش خواهیم داد، صادرات را إل خواهیم کرد و واردات را بدل.

ولی همان موقع یک سوال کوچک ولی پراهمیت را نه اهمیت دادیم و نه روی آن متمرکز شدیم... چگونه؟... با چه برنامه‌ای؟... با چه ابزاری؟... حالاً کارمان به جایی رسیده که وزیر ارشادمان می‌گوید ایران از نظر برخورداری از امکانات میراث فرهنگی و جهانگردی جزء پنج

کشور اول دنیا است اما سهم مان از درآمد جهانگردی یکهزارم آن است<sup>۱</sup> (واقعاً دست همه دست‌اندرکاران درد نکند). تکرار می‌کنم علاقه‌ای ندارم که تمام کاسه کوزه‌ها را سر دولت بشکنم و فقط خودم را راضی کنم که تقصیر من نیست تقصیر دولت است.

نه عزیز من، دولت هم هرکاری می‌کند مطمئن باشید از استعداد و پذیرش مردم نمی‌تواند خارج باشد. چه خواننده از این حرف خوشش بباید و چه نباید، من خودم را و مردم دور و برم را مقصراً می‌دانم. حکومت در بدترین وضعیت باز برخاسته از همین مردم است و حداقل نگاه داشته شده توسط همین مردم. می‌دانم این حرف برای بسیاری سنگین است ولی اگر ده‌ها بار افراد متفسّر، و مدیران جامعه را برگزینید و حکومت را به دست‌شان بدھید، تا بستر مناسبی برای رشد در عمیق‌ترین لایه‌های اجتماعی فراهم نشود امکان بھبود وضع را لاقل من به سهم خودم نمی‌بینم.

می‌بینید وقتی خوش‌باور بودید، وقتی احساساتی بودید و از برنامه‌ریزی و ایجاد ابزار برای انجام این برنامه فقط به دادن شعار اکتفا کردید حاصلش همین سرخوردگی است. همین پدیده‌های روحی و روانی است. نه به این دلیل که کارتان جور نیامده بلکه آن قدر مبهوت گفتارهای خودتان بوده‌اید که اصلاً شروع نکرده‌اید.

وقتی شعار برابری تمام آحاد جامعه را می‌دادیم آیا یک‌نفر نبود بگوید این برابری، برابری حقوق است، عدالت است، آزادی است، در

۱. و به گفته‌ی معادن امور اقتصادی و بین‌المللی وزارت صنایع در جلسه کمیته‌ی صادرات استان قزوین: ایران در سال ۱۹۹۸ از سهم هفت هزار میلیارد دلاری صادرات دنیا به انضمام صادرات نفت خود فقط  $\frac{1}{500}$  سهم گرفته. است بدون نفت را دیگر خودتان حدس بزنید.

یک کلام حقوق اجتماعی است، نه این که اگر کار نکنید دریافتی همه‌تان برابر است. حاصل چه شد؟... شماره ۱۱۶ روزنامه «آزادگان» براساس گزارش رسمی سازمان برنامه بودجه می‌نویسد: ده درصد کم درآمدترین خانواده‌ها کمی بیش از نیم درصد از کل مبلغی که افراد جامعه برای حمل و نقل هزینه کرده‌اند را به خود اختصاص داده‌اند در حالی که ده درصد افراد بالای جامعه بیش از ۶۱ درصد را پرداخته‌اند (دستشان درد نکند لازم به توضیح که نیست؟)

از نظر بیکاری کاملاً بر عکس است. به هنگامی که تنها ۱۲ درصد از گروه‌های ثروتمند بیکار هستند این رقم برای کم درآمدترین افشار به ۴۱/۵ درصد می‌رسد، و این در حالی است که از زمان برنامه اول توسعه تا ابتدای سال ۱۳۷۷ رقم مربوط به شاخص خط فقر ۷ برابر شده است (واقعاً فکر می‌کنم این ترس کشورهای صنعتی از ما کاملاً بمورد و بجا است!!!) وقتی اختیار مان دست خودمان می‌افتد آن‌چنان بیگانه‌ستیز می‌شویم که با تمام دنیا قهر می‌کنیم، خود را از همه بی‌نیاز می‌دانیم یعنی می‌خواهیم سال‌ها وابستگی را یک شبه تلافی بکنیم، ولی چند سال که گذشت کوچک و بزرگمان باور می‌کنیم که برای فوتبالمان هم باید برویم از بزریل یا نمی‌دانم از یک جای دیگر مری وارد کنیم. و در دنیاکتر از همه این که همگی باور می‌کنیم که این کار یک ضرورت است.

یادم هست آنوقتهای، اوایل انقلاب را می‌گوییم، آن قدر صادقانه شعارهای معنوی می‌دادیم که گاهی فکر می‌کردیم می‌توانیم در یک دنیای ایده‌آل اصلاً مسئله پول و دادوستد و امثالهم را هم کنار بگذاریم؛ ولی به تدریج به موازات همین شعارها شرایطمن به شکلی درآمد که به غیر از کوپن ارزاق، که دیگر به تدریج برایمان عادی شده، و رسمیت پیدا کرده، چشممان به کوپنهای دیگر از خرید سرگزی، نوبت جراحی،

خرید و فروش جابجایی دانشجو (که این دیگر واقعاً معركه است) و... پول برای بیمارستان، پول برای ادامه تحصیلات، پول برای خرید کلیه و حتی پول برای نزدیکی به خدا (فیش حج) همه چیز و تقریباً همه چیز با پول... و خوب طبیعی است در چنین منطقه‌ای که این همه مشکلات را می‌شود و میتوان با پول حل کرد، پول می‌شود هدف اول - حق هم دارد بشود! همه که نمی‌توانند از راه درست پول زیادی به دست آورند. خوب شعار برابری هم که قبلاً زیاد داده‌ایم بنابراین شروع می‌شود به راه‌های میان بر زدن، دزدی می‌شود، قتل زیاد می‌شود، راهزنی زیاد می‌شود: این‌ها پی‌آمد همان احساسات اول کار است. کارمن و تو، و این و آن تنها هم نیست؛ کار یک ملتی است که همه دست به دست هم داده‌اند تا چنین وضعی را به وجود آورده‌اند. حالا هم مستظرند، دولت همه چیز را برایشان حل کند.

شعار می‌دادیم و واقعاً باور کرده بودیم که تمامی این دفتر و دستک و کترل‌های اداری زائد است و حالا از قول وزیر محترم معادن و فلزات در شماره ۱۰۲ «حیات نو» می‌آورند: «رانت خواران در سال گذشته فقط ۲۰۰ میلیارد تومان از انحصار آهن خورده‌اند». در همین تهران که در روزهای هیجان زده اول انقلاب مردم بزرگترین گذشت‌ها را به هم روا می‌داشتند، روزانه ۱۱ نفر در اثر قتل عمد کشته می‌شوند و یا در جامعه‌ای که به امید ریشه کن کردن الکل و الکلیسم حتی برای اقلیت‌های مذهبی اجازه استحصال الکل داده نشد به نقل از مقام مسئولی در نیروهای انتظامی گفته می‌شود که میزان قاچاق الکل در سه ماهه اول سال جاری با مقایسه سال گذشته آن فقط ۱۶۰ درصد افزایش داشته است. این به خرج دادن احساسات فقط مربوط به امور اقتصادی و اداری و اجرائی مان نیست در امور اجتماعی مان هم همین طور است. هر دوره‌ای

و به مناسبتی افکارمان راجع به همان شخصیت‌های خودمان سرد و گرم می‌شود؛ یک روز دکتر مصدق یک روز آیت‌الله کاشانی، یک روز این نفت را ملی می‌کند روز بعد به این نتیجه می‌رسیم کار اصلاً کار این طرف نبوده. خیابان‌ها را یکی پس از دیگری به نام این می‌کنیم، بعد به نام آن می‌کنیم. بروید ببینید این ملت ایتالیا موسولینی را با بدترین وضع، سرو ته اعدام کردند ولی به هر حال موسولینی جزوی از تاریخ ایتالیا بود و تاریخ را که نمی‌شود محو کرد. در سیاری از میدان‌ها و خیابان‌ها هنوز مجسمه‌ی موسولینی موجود است. ببینید اولِ انقلاب ما حتی به سنگ قبر ناصرالدین شاه هم رحم نکردیم. آفاجان، ناصرالدین شاه پنجاه سال توی این مملکت سلطنت کرد مگر می‌شود پنجاه سال تاریخ یک ملتی را، حالا خوب یا بد، نادیده گرفت. یک روز دکتر شریعتی بت جوانان این مملکت می‌شود؛ در حالی که دو روز قبل یک کم آنطرف تر جلال آل احمد در معیت به قول خودش حضرت فردید روشنفکر کویی می‌کند. جریان می‌شود جریان روز و چه بازار گرمی... فردا دو مرتبه نوبت این می‌شود که اسمی آن‌ها را از روی خیابان‌ها بردارند تا مقدمات تطهیر «کوییده شدگان دیروز» را فراهم کنند.

در روابط شخصی و فامیلی‌مان که دیگر من حرف نمی‌زنم خودتان این تست را کامل کنید. شاید به همین دلیل باشد که هر پدیده‌ای را اعم از جریان، شخص، حزب، کالا، دوست، همسر، همکار، کلاً به صورت سفید و سیاه، خوب مطلق یا بد مطلق، دیو یا فرشته ارزیابی می‌کنیم. کمتر اتفاق می‌افتد که آرام و متین در باره‌ی یکنفر بگوییم فلاپی این صفت و آن روحیه و آن رفتارش چنین است و در مقابل آن یکی‌ها چنان. به عبارتی، رفتارهایمان معتمد نیست. کینه‌هایی را هم که گاهی می‌ورزیم قطب رو بروی مهرورزی‌های بی‌حدمان است. و حاصلش هم

این است که مطمئن نیستیم این تعداد دوستان و هواخواهانی که امروز داریم آیا برای فردا هم باقی خواهد ماند یا نه؟... و آن وقت ترس می‌گیردمان. می‌شود یک چرخه‌ای از ترس و کینه و انتقام و عدم آرامش. که تازه می‌شود سرنوشت بسیاری از آدم‌های مرفه جامعه. آدم‌هایی که به اذعان خودشان همه چیز دارند الا آرامش. به این تعریف لطیف جواهر لعل نهرو از گاندی توجه کنید:

«به تصور من از بین تمام صفات انسانی و والای گاندی دو صفت یعنی بیزاری از ترس، و نفرت از انتقام و کینه‌توزی چشم‌گیرتر از سایر صفات اوست. من هیچ صفتی را برای یک انسان و یا "یک ملت" بدتر و ناپسندتر از آن دو نمی‌دانم، این دو صفت اثرات فراوانی در سرنوشت نسل‌های گذشته از خود به جای گذاشته و نسل فعلی هند نیز در زیر سایه آن زندگی می‌کند.» (روان‌هر دوی این بزرگان شاد.)

البته این احساساتی بودن این طور هم نیست که همیشه جنبه‌ی منفی به خودش بگیرد بلکه بارها مشاهده شده در بعضی مقاطع مخصوصاً در حوادث غیر مترقبه مثل سیل، زلزله، و همچنین وقتی روزنامه‌ها برای کمک‌های انسانی به کسی، احساسات مردم را تحریک می‌کنند بهشدت جنبه‌ی مثبت به خودش می‌گیرد که البته این نوع تحریکات در دنیا امروز تقریباً همه در دست رسانه‌های عمومی است. روزگاری میلیون‌ها جفت چشم، نگران بازگشت یا عدم بازگشت گونزالوس کودک ۶ ساله‌ی کوبایی می‌شوند در حالی‌که، همان روز و همان ساعت صدھا کودک همسن و سال او از گرسنگی می‌میرند و آب هم از آب نکان نمی‌خورد. یعنی می‌خواهم نتیجه بگیرم که این تحریک احساسات صرفاً مخصوص جامعه‌ی ما نیست. در جاهای دیگر به حد کافی وجود دارد. ولی اصولاً جوامع احساساتی را راحت‌تر می‌شود تحریک کرد.

## ■ ایرانیان و توهمندی توطئه

این داستان توهمندی توطئه خوشبختانه از آن مقوله‌هایی است که این اواخر، اگر نه به اندازه‌ی کافی، ولی به هر حال درباره‌اش سخن‌هایی گفته شده است و هیچ ربطی هم به وجود و یا عدم وجود توطئه ندارد. بحث بر سر توهمندی آن است. توهمندی وجود دائمی آن اعم از شخصی، اجتماعی، کشوری، حکومتی. والا تا دنیا دنیا بوده، هم برای آدم‌ها و هم برای جوامع و هم برای کشورها توطئه‌های تهدید کننده وجود داشته و پدیده‌ی ناشناخته و جدیدی نیست.

از توطئه و توطئه‌گر هم کم ضربه نخورده‌ایم متنها من مظورم این است که من ایرانی به دلایل خیلی زیاد از جمله ترس، احتیاط و یا کم کاری و به هر حال در نتیجه‌ی ترس از عدم موفقیت علاقه‌مندم آن‌چنان دشمن بزرگی برای خودم فرض کنم، و آن چنان خودم را در مقابلش زیبون و ناجیز جلوه بدhem که این عدم موفقیتم، توجیه قانع‌کننده‌ای داشته باشد، که اگر من موفق نشدم از ضعف من نبوده بلکه از قدرت بیش از اندازه‌ی طرف مقابل بوده است.

داستان فراموش نشدنی دائمی جان ناپلئون ایرج پزشکزاد، که شاید برای شروع این بحث در جامعه‌ی آن روزها از ظریف‌ترین راه‌ها هم بود،

را که اکثراً یاد دارید و یا شنیده‌اید. «کار کار انگلیسی هاست!» حالا به مقتضای روز، این انگلیسی‌ها، که ابرقدرتی اش یک روز کارساز دوره فاجاریه بود، جایش را می‌دهد به امریکا، یک دوره‌ای هم داده بود به شوروی. یادتان نزود من ادعانمی‌کنم سیاست استعماری انگلیس و امریکا در ایران قبل و بعد از انقلاب نقشی نداشته و دنبال مطامع خودشان نمی‌گشته‌اند و یا دولت روسیه تزاری چه بلایی را در دوره فاجار به سرما در نیاوردن و سرآخر وقتی که سُویت (شورایی!) شدند تازه به دنبال نگرفته‌هایشان علاوه‌مند بودند آذربایجان ایران را هم بردارند. این را من نمی‌گویم این‌ها را نمی‌شود کتمان کرد.

صحبت بر سر این است که ما چگونه‌ایم که این دولت‌های استعماری می‌توانند راحت‌تر از بسیاری از جاهای دیگر در این کشور به مقاصدشان برسند؟ چرا مثلاً در حالی که تمام کشورمان، ارتشمان، سازمان اطلاعاتمان، اعلیحضرتمان و همه و همه علی‌رغم این‌که گوش به فرمان امریکا هستند، همین آمریکا این رفتار تحقیر‌آمیز را که با آلمانی‌های شکست خورده‌ی بعد از جنگ نمی‌تواند بکند با ما می‌کند؟

می‌بینید در بُعد شخصی هم وقتی به فالگیر برای حل مشکلاتتان!! مراجعه می‌کنید اول حرفی که می‌زند مشخصات یک آدمی را می‌دهد مثلاً با چشمان درشت، قد متوسط و فلان نشانی که توی کارت اخلاق می‌کند و نمی‌گذارد کارت شکل بگیرد. خوب، پیدا کردن یک قیافه عمومی فرضی که طرف داده که کار مشکلی نیست. پس این بوده که جلوی کار منو می‌گرفته الحمد... خبالم راحت شد (یعنی توجیه برای عدم موقتیت).

واقعاً قابل بررسی است بیست و اندی سال پیش انقلاب کرده آمده توی خیابان‌هاظهرات به راه انداخته. حالا بهر دلیلی تکرار می‌کنم بهر

دلیلی از کارش پشیمان شده، فرار نیست آدم‌ها از تمام کارهایی که در عمر می‌کنند بر نگردند، حالا موجه یا غیر موجه اصلاً باکل نظام مخالف شده. خنده دار است می‌گوید چون ما داشتیم به سرعت پیشرفت می‌کردیم و مبدل به یک ابرقدرت!! بین المللی می‌شدیم (ولابد پنجمی!) خارجی‌ها دست به یکی کردند و اجازه پیشرفت ندادند. و در نتیجه انقلاب را راه انداخته و جنگ... و بقیه ماجرا.

آفاجان با حکومت و نظام مخالفی ایرادی ندارد این حق توست که دوست داشته باشی یا دوست نداشته باشی؛ ولی چرا کاری می‌کنی که به عقل خودت شک کنند؟ مملکتی که دم در دروازه تمدن یک جفت کفش ماشینی را بدون وابستگی نمی‌توانست تولید کند (عصبانی نشود)، باور کنید واقعاً نمی‌توانست تولید کند هنوز هم نمی‌تواند، بروید از کارشناسیش بپرسید. این جرقه‌هایی که گاهی از بچه‌های واقعاً با استعداد این مملکت می‌بینید نشأت گرفته از هوش ذاتی ایرانی است و نه از برنامه‌ریزی و واقع‌گرایی ایرانی، اگر شروع کنیم که فرقی بین داشته و نداشته قائل شویم آن وقت کارمان کم کم درست می‌شود؛) مملکتی که با این وسعت و با این ثروتش دم دمه‌های انقلاب فقط ۴۰ کیلومتر راه اتوبان داشت و حتی سویس و کنسروش را از خارج می‌آوردند این کجاشیش برای کشورهای صنعتی نگران کننده بود؟

می‌بینید وقتی دشمنی هم می‌خواهند بکنند به بیراهه می‌رونند. نمی‌خواهند مسئولیت پذیرند، حتی اگر تهمت هم می‌زنند حاضر نیستند بگویند مثلًاً اشتباه در ک مسائل را داشتیم، مسائل ژئوپولیتیکی بود! چون بهشان بر می‌خورد. حتی در ابراز پشیمانی‌شان هم نوعی غلو و تفاخر و نظاهر باید به چشم بخورد. چون خیلی ترسناک شده بودیم! فرقی نمی‌کند تجارتمان هم همین طور است. نمی‌تواند کالای مورد قبول استاندارد

بین‌المللی درست کند می‌گوید نمی‌گذارند صادراتمان پا بگیرد! عزیز من پول و کالا، همچو آب و چاله خودشان راه همدیگر را پیدا می‌کنند. در تمامی طول سال‌های جنگ تحمیلی شب و روز ایران و عراق برای هم بمب و موشک حواله می‌دادند درحالی که بازارهای مرزی هر دو طرف پر بود از کالاهای طرف دیگر. تو جنس خوب درست کن مطمئن باش خریدارش را پیدا می‌کند.

خوب طبیعی است وقتی دشمن داشتن شد برایمان یک دلمشغولی دائمی باید برای این دشمن زیاد بزرگ شده ایادی و جاسوس‌هایی هم فرض کنیم. دشمن که بدون جاسوس نمی‌شود... حالا مقوله‌ی شک پیدا می‌شود، فرق نمی‌کند شک به هر کسی که احتمال بدھیم یار دشمن ماست و نه طرفدار ما.

به‌طور کلی اعتماد نداریم، خیلی دیر و کم اعتماد می‌کنیم. شک و سوء‌ظن داریم و در این رابطه اولین کسانی که انگشت اتهام‌مان را به سویشان دراز می‌کنیم معمولاً همان قهرمان‌های خودساخته خودمان هستند.

فرض کنیم با حکومت خوب نیستید اعتراضاتی دارید! می‌گویید آزادی نیست! بسیار خوب چون که آزادی نیست شما آدم متوسط و معمولی که جرأت گفتن را نخواهید کرد، گفتن جسارت می‌خواهد، جرأت می‌خواهد و از همه مهم‌تر بی‌نظری و دلسوزی می‌خواهد. اولین کسی که شروع کرد به گفتن، شما برای این‌که در مقابل او کمبودی را احساس نکنید ناچارید به انواع و اقسام تهمت‌ها مزین‌اش کنید: سوپاپ اطمینانه! از خود شونه! پشتیش به جاهایی گرم است و یا بدتر از همه و صد الیه راحت‌تر از همه، خارجیه! سرش اونورها به جاهایی بنده! اصلاً جاسوسه و معمولاً این شک و اتهام تا قربانی شدن قهرمان‌ادامه دارد.

بعنی تا آن وقت قهرمانیش به رسمیت شناخته نمی‌شود. موارد زیادی را در طول تاریخ می‌توانیم سراغ کنیم.

دکتر حسین فاطمی، دکتر محمد مصدق، و حتی آیت الله کاشانی. امکان ندارد در این کشور یک نفر پیدا شود که جرأتش، جسارت، تهورش، نبوغ و ذرا بیش وقتی از متوسط جامعه بالاتر باشد مورد حسادت و سوء ظن قرار نگیرد.

خوب بالاخره پیذیریم مبارزه با هرچی، با استیلای خارجی، با هیولای اختناق، با دشمن دهها برابر قوی‌تر، خوب از یک جایی باید شروع شود؛ توسط یکی دو نفر باید کار با همین دو تا مقاله، چهار تا سخنرانی، از یک راه غیر معمولی و غیر رایج باید شروع شود. هیچ چیز که ابدی نیست! تا شروع شد اولین کاری که می‌کنیم همین چند نفر شروع کننده را متهم می‌کنیم. چون صدایشان از جمع بالاتر است، چون حرف‌هایشان در چارچوب‌های متدالول روز نمی‌گنجد، پس بهتر که زود خودمان را از رنج فکر کردن برھانیم. یک مارکی بهش بزنیم و خودمان را راحت کنیم. وانگهی در بدترین شرایط و خدای ناکرده تجسم کنید در بدترین حکومت، همه را که نمی‌توانند از بین ببرند. این که نشد بگوییم چون زنده است پس از خود شونه!! چون جلوی انگلیس ایستاده و نفت را ملى کرد از خود شونه.

مگر همین مجله‌های پرشرف خود ما عکس مرحوم مصدق را مزین به پرچم انگلیس نکشیدند. اصلاً من فرض را بر بدترین حالت می‌گذارم یعنی به قول همان‌ها «از خود شونه»؛ خوب فعل‌آکه دارد به جای تو حرف می‌زند؛ فعل‌آکه دارد حرف‌هایی را که تو در تمام عمرت جرأت نکرده‌ای ابراز کنی ابراز می‌کند. همین را قدر بدان. متنهای اگر احتمالاً مشکوکی حواست را بیشتر جمع کن. چرا با این بی‌رحمی انگ

می‌چسبانی؟

هم سن و سال‌های من کم و بیش دکتر حسین فاطمی را به یاد دارند.  
 جوان بود، دلسوخته بود، دردش درد وطن بود و ابابی از هیچ چیز و هیچ کس نداشت. می‌گفت هر آن‌چه را که واقعاً کسی جرأت گفتنش را نداشت. گفتند از خودشان است؛ مگر کسی جرأت دارد از خودشان نباشد و این حرف‌ها را بزند. و این ادامه داشت. روزگار عوض شد، ۲۸ مرداد آمد، پیدایش کردند، و با تن تبدیل اعدامش کردند. حالا دیگر رسمیت پیدا کرد، شد قهرمان و حالا برای همین قهرمان از آن وریغش می‌کنیم. کی جرأت دارد از دکتر فاطمی کمی انتقاد کند، بگوید جوان بود، تجربه کافی نداشت، رعایت ادب و نزاکت سیاسی رانمی کرد. یک دفعه تبدیلت می‌کنند به یک «ضد ملی»، «ضد مصدق»، «غیردمکرات» و هزاران انگ دیگر.

تاریخ را کتاب به کتاب، ورق به ورق، سطر به سطر بجورید و بخوانید و ببینید آنقدر که ایرانی از خودش و یا هموطنش ضربه خورده و کشیده است آیا از حمله‌ی دشمن خارجی این‌همه آسیب دیده؟ ضمن این‌که مسبب اکثر حمله‌های خارجی هم خودش بوده یعنی دشمن را خودش تشویق به حمله کرده. تاریخ را دقیق‌تر بخوانید منظورم را خودتان متوجه خواهید شد.

ما ملامت‌گر عیب دگرانیم همه  
در هم افتاده و از هم نگرانیم همه  
ادیب الملک فراهانی

## □ مسئولیت‌نایابی‌ری ما

اکثریت ما ایرانی‌ها کمتر موقعی است که «مسئولیت»‌ی را که به عهده داریم بجا آوریم و یا بهتر است بگوییم «مسئولیت کامل»، امری را پذیریم. این مسئولیت می‌تواند مسئولیت انجام کاری باشد که به عهده مان گذاشته‌اند، و یا مسئولیت و پاسخگویی در برابر کاری است که انجام داده‌ایم (البته اگر کار به عاقبت خیری نرسیده باشد، اگر رسیده باشد آن وقت برای پذیرفتن مسئولیت دیگران هم مشکلی نداریم). بهر دلیلی و به جز از استثناهایی این وضع وجود دارد. به دنبال یافتن علل پیدایش این وضع نیستم بلکه بیشتر به دنبال تصویر کردن این روحیه هستم.

همه جای دنیا و در همه دائره‌المعارف‌های رفتاری و اجتماعی ملت‌ها یک پدیده‌ای هست به نام تعهد و به منظور رسمیت بخشیدن به قبول همین تعهد بعد از مکتوب کردن آن و شرح نوع و شرایط تعهد، اثرباری را همه معمولاً در انتهای همین نوشته از خود به جای می‌گذارند به نام «امضا»، که معمولاً و تا آن‌جا که لائق من دیده‌ام عبارتست از اسم و مشخصات فامیلی متعهد، به علاوه یک علامت ویژه‌ای که بازشناسی همین نام را ساده‌تر می‌کند. حالا بینید همین امضا، همین امضایی که روزانه در این مملکت میلیاردها تومنان پول با آن جابجا می‌شود و

میلیون‌ها متر مربع زمین و املاک دست به دست می‌شود و حتی در دادگاه‌ها جان‌هایی با آن بخشیده و جان‌هایی ستانده می‌شود در کشور ما چه شکلی است؟... یک خط کچ و کوله بدون ذکر نام و فامیل، و خدا می‌داند که اگر چند سال بگذرد، چه کسی قادر به شناسایی صاحب امضا خواهد بود؟ و این دقیقاً نشأت می‌گیرد از این که ایرانی حتی الامکان دوست ندارد نشانی از خودش بگذارد؛ مسئولیت دارد، دردسر دارد، بعدها عواقب دارد.

این کشور تنها جایی است که وقتی تلفن می‌زنی می‌پرسی آن جا کجاست؟ و مخاطب بلافصله می‌پرسد کجا را می‌خواهی؟ هر دو سعی می‌کنند اول بفهمند طرف کیست؟ بجای آن که خودشان را معرفی کنند. متسافانه فرهنگ ارتباطی رایج بین ما ایرانی‌ها غالباً فرهنگ شفاهی است، علاقه‌ای به ردوبدل کردن یک صفحه کاغذ نداریم که بعداً اگر خواستیم، به آن مراجعه کنیم و بینیم چه گفته‌ایم. فرهنگ شفاهی این خاصیت را دارد که بدون رودربایستی در اکثر مواقع می‌شود زیرش زد یا به‌هرحال چیزی شبیه به این؛ و یا حداقل خلاف را تعدیلش کرد. حتی نظرات علمی و سیاسی‌مان را بیشتر دوست داریم با مصاحبه‌های شفاهی برگزار کنیم (تعداد تکذیب‌های بعد از مصاحبه‌ها را در روزنامه‌ها ملاحظه کنید).

ولی این نوشتن باعث می‌شود سوای بحث مسئولیت نپذیری حتی مسائل شخصی خودمان را هم که مثلاً فردا باید چه کارهایی بکنیم و کجاها برویم، حتی این را هم عادت نکنیم که شیی دو دقیقه روی یک تکه کاغذ، آن هم برای خودمان، بنویسیم. این فرهنگ شفاهی مستقیماً از همان مسئولیت نپذیرفتن ما نشأت گرفته.

از کودکی و جوانی و از سنین بسیار پایین عادت می‌کنیم در مسایل

دور و برمان مسئول نباشیم. خوب معلوم است حالا اگر از لابالی همین عادت‌ها رفته‌یم روی صندلی مدیریت یک سازمانی نشستیم، وقتی عمری عادت کرده‌ایم که مسئول نباشیم چطور انتظار دارید در جایگاه سرپرستی ابراز مسئولیت کنیم؟ اگر هم بکنیم فقط تا مرز رفع تکلیف است.

اگر بخواهید و بتوانید یک روزی کاستی‌های این مملکت را ریز و درشت، از آشغال سیگاری که توی خیابان افتاده تا ترافیک، آلدگی‌ها، سیاست خارجی، و امنیت و تهیه ارزاق عمومی و... و... به فرض محال لیست کنید، شاید روزانه به میلیون‌ها نقطه‌ی منفی، حالا کوچک و بزرگش فرق نمی‌کند، سرخواهد زد؛ اگر توانستید فقط برای پانصدتای آن مسئول، آن هم مسئول معترض پیدا کنید؟ یعنی این‌که رفتگر شهرداری بگوید به آقا امروز صبح که جارو می‌کردم این قسمت یادم رفت و مسئولیت آن را می‌پذیریم و هکذا فلان وزیر بگوید این تصمیمی که شش ماه پیش گرفتم این زیان‌ها را به بار آورد و من اشتباه کردم. در صادقانه‌ترین حالتش یک بهانه، یک عذر موجهی برای شما خواهند آورد و مسئله را به سادگی آب خوردن گردن این و آن خواهند انداخت. روزنامه‌هارا نگاه کنید؛ در طول تاریخ مدون معاصر این مملکت، به قبل و بعد از انقلاب اش کاری ندارم (اصلاً از این تقسیم‌بندی مطمئن هستم هیچ بهره‌ای برای گفتارم نخواهم برد) دقت کنید که یک دولتمرد پیدا شود که در پشت میز کارش و وقتی که هنوز سوار آهوی مراد است بیاید و بگوید من اشتباه کردم (وقتی از پُست افتاد و یا در زندان اعتراف کرد آن دیگر اهمیت ندارد). آخر پس این همه اشتباه را در این مملکت چه کسی مرتکب می‌شود؟ پس شجاعت اخلاقی چی شد؟ چه بلای سرمان آمده؟ چرا تمرين نکنیم که وقتی اشتباه کردیم شجاع باشیم لااقل اعتراف کنیم.

همه‌ی ما در زندگی شخصی‌مان هر یک روز که بگذرد به قول دوست نازنینی یکی دو برگ افسوس به افسوس‌نامه‌ی زندگی‌مان اضافه می‌کنیم. خوب، حداقل خاصیت اعتراف به این اشتباه‌ها جلوگیری از تکرار مکرر آنها در جامعه خواهد بود. چرا این را از دیگران دریغ می‌کنیم؟ خوب، اجتناب از اشتباه در کار که امکان ندارد، آن هم فعالیتی در زمانی طولانی، پس اگر پی به اشتباهی بردیم که از خودمان سرزده چه اشکالی دارد باییم اعلام کنیم؟

متأسفانه امروزه این مسئولیت نپذیرفتن از طرف کل جامعه به عنوان یک معیار پذیرفته شده، و این خیلی در دنیاک است. طرف رانیم ساعت سر قرار به اصطلاح «می‌کارید» ولی وقتی اعتراض می‌کند ترافیک استثنائی را یادآورش می‌شوید و جالب است که او هم تمکین می‌کند. ولی وای به حال آن وقتی که بگویید شرمنده‌ام خوابم برد یا یاد رفت. یکی نیست بگویید آقاجان در نظر گرفتن ترافیک هم خودش قسمتی از برنامه‌ریزی است؛ ترافیک که دیگر در این شهر شلوغ دلیل قانع کننده‌ای نیست.

بینید وقتی مسئولیت آن‌چه را به عهده داری نپذیرفته آن وقت طبیعی است که آن را باید جای دیگر جبران کنی و این مسئولیت را به جای خودت هم که شده از کس دیگری بخواهی. توقعات را از دولت و از حکومت زیاد کنی.

انتخاب سرفصل برای این مطالب اجتماعی خیلی سخت است؛ می‌بینید همه به هم مربوط می‌شوند و همه از هم متأثرند. داشتم می‌گفتم به همین دلیل است که من ایرانی همه چیز را از حکومت حاکم برکشورم توقع دارم در حالی که همزمان احساس کوچک‌ترین مسئولیت متقابلی نمی‌کنم. آشغال خانه‌ام را فقط از در خانه‌ام دور می‌کنم غافل از آن که

اگر همسایه‌ی بالایی هم این کار را بکند که جلو هر خانه‌ای مقداری اشغال جمع می‌شود، این است که در این مسئولیت‌نپذیری، وظایف متقابل هم لوث می‌شود؛ رئیس و کارمند، زیر دست و بالا دست، ارباب رجوع و کارمند، وکیل و موکل، همه‌ی روابط بهم می‌خورد و می‌شود همین که هست.

داشتم برای دوستی می‌گفتم بینی و بین... این شهر تهران میان شهرهای بزرگ دنیا در حال حاضر از خیلی شهرها تمیزتر است. با ناباوری به من نگاه کرد و گفت یعنی واقعاً راست میگی؟ ببینید اولاً به علت اعتبار بیش از حدی که برای جوامع غربی، به طور ناخودآگاه، قایلیم، و ثانیاً به علت حجم توقعات وحشتناکی که از دولت‌هایمان داریم باور نمی‌کنیم که آسفالت و تمیزی خیابان‌های تهران در مجموع قابل مقایسه با آسفالت خراب و ناتمیز زیر متوسط نیویورک نیست. خوب، دولتی که یک‌بار مورد قدردانی قرار نگرفت چه دلیلی دارد برای ادامه‌ی کارهای خوبش فعالیت کند؟

این مسئله واقعاً عجیب است. شاید مردم هیچ‌گاه به خودشان زحمت را نداده‌اند تا فکر کنند که این بر قی که به این راحتی در اختیارشان گذاشته می‌شود و سراسر کشور پهناور ایران را پوشانده با چه زحمتی تأمین می‌شود، چه مهندس‌ها و تکنیسین‌هایی که در این راه جانشان را فدا می‌کنند. کم‌کم نق زدن برای دولت شده یک نفتن، یک سرگرمی و شاید هم یک شخص. برای یک بار در عمرم ندیدم که منتقدی بگوید فلان کار هیئت حاکمه خوب بود؛ چون در تمام زندگی اش اصلاً عادت به تأیید نکرده. از آن طرف، دولت هم شاید بر مبنای یک عرف جاافتاده اصلاً باور ندارد که باید مردم را در جریان کارهایش و در نتیجه دشواری‌هایش قرار دهد.

از مسئولیت پذیری صحبت می‌کردم که صحبت به این جا کشید!  
بدبختی ما در این است که مسئولین هم‌گاهی به همین اندازه‌ی کم  
مسئولیت پذیری هم که در جامعه موجود است لطمه می‌زنند. وقتی دم  
دروازه ورودی هر شهر وزارت اطلاعات تابلوی بزرگی نصب می‌کند که  
هرگونه... مشکوکی!! را فقط با تلفن اطلاع دهید، خوب چه تضمینی  
وجود دارد، در یک شهر کوچکی که اکثرآ هم‌دیگر را می‌شناسند و با هم  
حساب خورده دارند با هزینه کردن یک دو ریالی رقیب را به دردسر  
نیندازند و هیچ ترسی هم از پی آمدش نداشته باشند.

آن وقت با همین سیستم و در جای دیگر برای همین کارمند  
اطلاعاتی که پشت تلفن نشسته و خوشحال است کاری انجام می‌دهد  
دقیقاً و به همین شیوه یک پرونده دیگر درست می‌کنند. حاصلش می‌شود  
این... یعنی یک خطی می‌کشند آنطرفتش می‌شود هیئت حاکمه این طرفش  
لابد می‌شود هیئت محکومه!! با هم جز در موارد استثنائی همکاری  
نمی‌کنند و در بعضی مواقع که کار بیشتر بین پیدا می‌کند حتی به هم  
لجبازی هم می‌کنند؛ به این خبر مندرج در روزنامه دقت بفرمایید: گفته  
می‌شود در سنندج به هنگامی که چند مأمور مشغول تعقیب یک سارق  
متواری بودند تعدادی از مردم بی خبر از ماجرا ناخواسته در حمایت از  
سارق مأموران را هو کردند... خوب بعضی وقت‌ها قضیه به این صورت  
هم بروز می‌کند.

ز پیمان بکردند و از راستی  
همه کارشان کڑی و کاستی  
فردوسی

## □ قانون‌گریزی و میل به تجاوز ما

به طور کلی قانون‌گریزیم (باز هم تکرار می‌کنم شما استثنائاً از خودتان که استثنائی هستید بگذرید. اصلاً من منظورم بیشتر غیر استثنائی‌ها هستند). از قانون تمکین نمی‌کنیم، حالا چرا این جور شده؟ آن مبحث جداگانه‌ای است و به این بحث مربوط نمی‌شود، که چرا و چگونه قانون‌گریز شده‌ایم. حتی قوانینی را که مطمئن هستیم برای آسایش ما تنظیم کرده‌اند. آلودگی‌ها واقعاً کشنده است. ماشین‌ها را دو سه روزی، آن هم حتی المقدور، اگر در خانه نگاه داریم مسئله حل می‌شود، اما محل است رعایت کنیم. تابستانی گرم است، کمبود آب به صورت جدی بحران آفرین شده است، این را هم همه می‌فهمیم و هم با چشم می‌بینیم ولی عدم اطاعت از مقررات برایمان ملکه شده، دیگر عادت کرده‌ایم... میل تجاوز به قانون، حتی در فرهیخته‌ترین افراد جامعه هم کم و بیش به چشم می‌خورد.

این رانندگی‌مان را دقت بفرمایید، خودتان بهتر متوجه خواهید شد که چه می‌خواهم عنوان کنم. خیابان دو طرفه است، طرف ما ترافیک سنگین است، طرف دیگر نکی و توکی ماشین از روی روی ما در حال حرکت هستند؛ نزدیک سر چهارراه هستیم، احتمال این‌که آن‌جا یکی دو

تا پلیس ایستاده باشند کم نیست؛ حالا باید وسط خیابان یعنی آن جایی که خط ممتد زرد به شما دستور می‌دهد که آن طرف خیابان نروید. آن طرف حق آنهاست که از رویه رو می‌آیند.

این جا راننده‌ها را به سه دسته می‌توانیم تقسیم بکنیم. یک قسمت محدود و نهایتاً معقولی پشت ترافیک و در خط خودشان آنقدر می‌ایستند تا راه باز شود؛ دسته دوم که باز هم تعداد آنها کم است بی‌پروا می‌آیند طرف چپ یعنی آن طرف خط ممنوعه و با سرعت در جهت خودشان ولی در حقیقت در جهت عکس مسیر قهرمانانه حرکت می‌کنند، بدون آن‌که فکر کنند سر چهارراه چه اتفاقی خواهد افتاد و ریسک روبرو شدن با پلیس را هم به جان می‌خرند، این‌ها می‌شوند قانون شکنان پر دل و جرات، قانون شکنان نترس که صدالبته در تمامی ابعاد خیلی هم خطرناک هستند؛ و اما دسته سوم که تقریباً در صد بالای شاید هشتاد و یا هشتاد و پنج درصد راننده‌ها را تشکیل می‌دهند، این‌ها هر وقت بتوانند یک قسمتی از سمت چپ ماشین‌شان را آن طرف خط زرد یعنی در مسیر مقابل گذاشته‌اند و فرمانشان را هم به طرف چپ پیچانده‌اند و هی از پنجه ماشین‌شان گردن می‌کشند ولی جرأت رفتن را بخود نمی‌دهند. هر چه قدر بر تعداد گروه دوم افزوده شود، یعنی بی محابا از خط زرد رد شوند، در صدی هم به نوبت از گروه سوم به آنان خواهند پیوست. یعنی این اکثریتی که از آن یاد کردیم آمادگی برای قانون شکنی، برای تجاوز به حق طرف روبرو را دارد ولی خوشبختانه جرأت ابراز آن را ندارد. این را خودتان تجربه کنید واقعاً قابل تعمق است.

در ایده آل ترین حالتی که از قانون تمکین می‌کنیم، حالتی است که قانون تمکین شده فی‌المجلس برای ما فایده داشته باشد و یا لااقل ما را مستثنی کند و برای بقیه اجرا شود. بارها با این مورد روبرو شده‌اید:

می‌روید فلان اداره (انجام کاری را می‌خواهید) می‌گویند نمی‌شود، قانون اجازه نمی‌دهد، شماره‌می‌ایستید و سماحت می‌کنید و می‌گوید حالا برای ما یک کاری بکنید. یعنی به‌طور واضح و روشن تقاضای استثنائی شدن از قانون را می‌کنید و از اهمیت درخواستتان هم غافلید. ولی آن‌قدر این عمل را تکرار کرده‌اید که برای خودتان هم خیلی تازگی ندارد (در دنیاکتر این که اکثراً هم نتیجه می‌گیریم) و آن وقت به تدریج و طی سال‌ها آن‌قدر این استثناهایا به صورت خواهش یا به صورت انسان دوستی و رفع گرفتاری و یا خدای ناکرده زبانم لال به دلایل ارتباطات آنچنانی تکرار می‌شود و تکرار می‌شود تا اصلاً قباحتی برایش باقی نمی‌ماند... می‌شود این‌که در ادبیات رسمی کشور، در مجاری اداری کشور، وقتی صحبت از رشوه و ارتشهای می‌کنند می‌نویسند «حق و حساب»، یعنی ضمیر ناخودآگاه اجتماعی‌مان پذیرفته که این هم «حق» است و هم «حساب» و هم مقدار و اندازه دارد.

خوب، بعد از آن‌که استثنائی شدن از قانون برایمان فخر آورد، برایمان شد یک امتیاز، همه که وسائل این استثنائی شدن را ندارند، همه که زور ندارند، پارتی ندارند، وابسته به جاهای باریک نیستند، از بزرگان نیستند، خوب این‌ها هم وقتی خواستند یک جوری استثنائی بشوند شروع می‌کنند به التماس کردن، جلب ترحم کردن، و از همه زشت‌تر تملق گفتن. این تملق‌گویی و به قول آن ظریف «استملاق»!! واقعاً آفتی شده و افتاده به جان این مملکت. از قدیم بوده، به این حکومت و آن حکومت هم اصلاح‌کاری ندارد. وارد نانوایی که شد شروع می‌کند: شاطر آقا دست درد نکند! یک لبخند متملقانه، و اگر تابستان باشد یک هم دردی راجع به گرما. می‌خواهید بگویید این ادب ایرانی است! انشاء‌ا... که این طور است. ولی چرا همین آقا وقتی پشت ماشین نشست محال است اجازه بدهد

کسی که واقعاً مستاصل منتظر وارد شدن به خیابان اصلی است وارد بشود؟ چرا؟... خیر، آقا عیب قضیه یک جای دیگر است.

سوار تاکسی می‌شوید پنج نفر هستید، اختیار هستی و زندگیتان را گذاشته‌اید کف دست راننده‌ای که در تمامی طول عمر چندین ده ساله‌تان هرگز او را نه دیده‌اید، و نه می‌شناسید؛ راننده محترم از چپ به راست و از راست به چپ خیابان زیکرزاک رانندگی می‌کند. اکثر مسافرها، ضمن این‌که واقعاً می‌ترسند، و با دو دستانشان زانوانشان را فشار می‌دهند از ترس متهم شدن به ترسیدن یک لبخندگوش لبشن می‌نشانند و ساكت می‌نشینند، و وای به حال مسافری که به صورت جدی به راننده اعتراض بکند. اول و قبل از این‌که خود راننده از خودش دفاع بکند هر سه چهار نفر شروع می‌کنند: بابا نگران نباش، ای آقا... عمر دست خداست و انگهی مگه نمی‌بینی دست به فرمونش حرف نداره. آخره عزیزان من این آقا با این دست به فرمان خوب که حق ندارد با زندگی من بازی بکند، اصلاً چرا نمی‌رود قهرمان اتومبیل رانی شود! با من و زندگی من چکار دارد؟

حالا فرض کنید همین راننده خوش دست به فرمان و یا به قول خودشان فرمون، زدوگوش ماشینش به یک اتومبیل دیگر گیر کرد، بدون برو و برگرد تمامی مسافرها می‌شوند طرف آقا و به آن طرف کار فحش می‌دهند. یعنی به طرفداری از راننده‌ای که فعلاً پشت رل یک کارهای است، حتی اگر به صورت قطعی و روشن مقصراً همین راننده خودمان باشد. آن وقت بعد از این‌که جنجال‌ها خواهد، همین راننده و همین مسافر فداکار و از خود گذشته موقع پیاده شدن مسافر که شد به احتمال زیاد سر پنج تومان کم و زیاد با یکدیگر شروع می‌کنند به چانه‌زن و درگیر شدن، چون نه آن کارشان ضابطه‌مند بود و نه به صورت اولی این یکی.

این تملق از راننده را دیگر به هیچ چیز نمی‌توانم تعبیر کنیم جز یک

عادت زشت و ناپسند مزمن و شکل گرفته. بعد خوب معلوم است همین جماعت عادت به تملق کرده، کارش بالاتر می‌رود، رئیس می‌شود، معاون وزیر می‌شود، مدیر کل می‌شود، وزیر می‌شود، آن وقت چه توقعی دارید؟ که یکباره معجزه کند؟ و از نظر فکری زیر و رو شود؟ یک نگاه به این ستون تبریکات روزنامه‌ها بیندازید! شرم آور است! این همه تبریکات کلیشه‌ای که در اکثر آنها سرسوزنی از ظرافت و اعتقاد هم اثری یافت نمی‌شود و صرفاً نوعی ادای دین است، یا طمع شغل و یا یک بدء و بستان متداول، و صدالبته اکثر این تبریکات هم از جیب سازمان‌های وابسته و نهایتاً از جیب ملت بزرگوار اخراج می‌شود. آنها بی که از کیسه خودشان خرج تملق گفتن می‌کنند خیلی نیستند. ضمن این که منکر نمی‌شوم تعدادی از این تبریک‌ها هم شخصی است و از روی اعتقاد باطنی، ولی این‌ها چه در صدی از آن همه کاغذ باطله‌های بی‌پایه را تشکیل می‌دهند؟ چقدر؟

آن وقت وقی تملق ملکه آدم‌ها شد، در چنین جامعه‌ای کار در آخر به آن جا می‌رسد که اخلاق کم کم کمرنگ می‌شود، به بزن و بروها می‌گویند آدم‌های دست و پادار؟ آدم‌های زرنگ!! در محافل خصوصی نقل قانون‌شکنی‌های روزمره تبدیل می‌شود به یک شیرین‌کاری!! رایج. و وقتی قانون‌شکنی رایج شد، متداول شد، و بدتر از همه عرف و عادت شد همه‌مان می‌شویم یک دیکتاتور کوچولو. خدا نصیب نکند، یک کمی وقت و مجال به همین دیکتاتور کوچولو بدهید، آن وقت ببینید شناکردن واقعی یعنی چه؟

دوست نکته سنجی از مرحوم پدرش تعریف می‌کرد: آن وقت‌ها که بچه بودیم، در خانه قدیمی بزرگی که داشتیم تابستان‌ها به اتفاق هشت، ده تا از بچه‌های هم سن و سال بازی می‌کردیم. حاج آقا پدرم خدابی‌امز

یک عادت داشت، ظهرها که از بازار می‌آمد و نهارش را می‌خورد از ساعت دو که گوشش را به اخبار رادیو می‌سپرد تا آخر خواب بعد از ظهرش به صورت مطلق ما باید خفه می‌شدیم تا مبادا سر و صدایی بلند شود. و مطمئناً اگر حیطه قدرت حاجی از چهار دیواری خانه می‌توانست فراتر رود حاضر بود برای یک خواب کوتاه بعد از ظهرش شهری را خفه کند. این است که من فکر می‌کنم منتقدین دیکتاتورها را خیلی نباید جدی گرفت؛ ابزار دیکتاتوری باید مورد حمله قرار بگیرد نه خود دیکتاتور. این قانون گریزی که من به آن فقط اشاره‌ی مختصری کردم، می‌تواند موضوع صدها مقاله و تحقیق و بررسی بشود. مدعیان باید روی آن کار بکنند و ریشه‌یابی کنند، روانشناسی کنند، بررسی جامعه‌شناسانه‌ی واقعی بکنند تا شاید به جایی برسند. در این کتاب بر طبق همان تعهد اولیه بیشتر از یک اشاره مختصر به مطلب نمی‌توانیم داشته باشیم.

در این بازار اگر سودی است  
با درویش خرسند است  
خدایا منعم گردان  
به درویشی و خرسندی

## □ توقع و نارضایی دائمی ما

به شدت پر توقع هستیم، از خانواده‌مان، از دوستانمان، از دولتمن، و  
خلاصه از همه و همه از جمله خودمان؛ به طور کلی طلبکار هستیم و  
طبیعی است چون این توقعاتمان به صورت دلخواه هرگز برآورده  
نمی‌شود نارضایتی پی آمد قطعی آن می‌شود؛ و این است که می‌بینیم با  
جامعه‌ای سروکار داریم که کمتر لبخند رضایت را حاضر است بر لبانش  
بنشاند.

از خودمان هم توقع داریم و می‌خواهیم آدم برجسته‌ای در جامعه  
باشیم، همگان برایمان احترام قائل شوند، در مراحل درسی همیشه شاگرد  
اول یا حداقل ممتاز باشیم بدون این‌که فکر نکنیم که تمامی مسابقه‌ها  
معمولًاً فقط یکنفر برنده دارد، فقط یکنفر در کلاس شاگرد اول می‌شود.  
چرا فکر نکنیم به جای این‌که فقط شاگرد اول شویم سعی کنیم شاگرد  
خوبی باشیم، به جای این‌که نفر اول مسابقه دو باشیم دونده درستکار و  
خوبی باشیم! در این صورت هم میزان رضایتمان بالاتر خواهد رفت و هم  
خود نفس درس خواندن و یا ورزش کردن دیگر برایمان وسیله‌ی تنها،  
قلمداد نمی‌شود؛ خودش می‌شود هدف و می‌توان از آنها لذت برد.

در زمینه‌های اجتماعی هم همین طور، هموطن ما مثلاً برای گذراندن یک تعطیلات دو هفته‌ای یا برای ادامه تحصیل و یا یک مأموریت اداری به یک کشور غربی می‌رود. اگر دفعه اولش باشد که مسحور می‌شود؛ اگر سابقه‌ای داشته باشد فوراً شروع به مقایسه هر پدیده‌ای که به چشمش بخورد با مشابه آن در ایران می‌کند. بدون آن که در نظر بگیرد آن وقتی که بزرگان ما در کاخ‌های خود مشغول سرسره بازی بودند این نیویورکی‌ها و انگلیسی‌ها در عمق یکصد متری زمین مشغول کنند تونل واحدات قطارهای زیرزمینی بودند. آخر این چه توقعی است که دارید؟ این را برای این که یک کم امیدوار باشد عرض می‌کنم نه برای رفع مسئولیت مسئولین. به این آمارها دققت فرمایید، آنها را از مقاله مندرج در شماره ۶۸ روزنامه «حیات نو» برایتان نقل کرده‌ام، می‌گوید: در پایان دوره قاجاریه (یعنی حدود هشتادسال قبل) در سراسر ایران ۵ دبیرستان وجود داشت و ۲۶ دبستان و این همه‌ی بنیه‌ی آموزشی کشور بود، یعنی چیزی حدود صفر؛ و این روند شروع به افزایش می‌کند تا بعد از بیست سال در صد کسانی که قادر به خواندن و نوشتن باشند تا حد قابل قبولی بالا می‌آید ولی هنوز کشور برای جذب افرادی که حداقل دارای تحصیلات ششم ابتدایی برای دستگاه‌های دولتی در حال رشد باشند دچار کمبود جدی می‌شود. در سال ۱۳۳۰ این کمبود تقریباً بر طرف می‌شود ولی کمبود افرادی که دارای تحصیلات سیکل باشند به چشم می‌خورد و این همین طور بالا می‌رود، و بالا می‌رود و به جایی می‌رسد که در سال ۱۳۶۸، تنها سی هزار نفر از دانشگاه‌های ایرانی فارغ‌التحصیل می‌شوند و پیش‌بینی می‌شود که در سال ۱۳۸۰ این رقم به سیصد هزار نفر برسد.

حالا این فارغ‌التحصیل‌ها کار می‌خواهند، مسئله دارند، مازاد بر نیاز و بدون برنامه‌ریزی دقیق فارغ‌التحصیل شده‌اند، آن مبحث دیگری است؛

ولی نفسِ رشد فکری، تخصصی، اجتماعی آنرا که نمی‌توان نادیده گرفت. همین مقاله در مورد راه‌های ارتباطی کشور آورده است که: در سال پنجم سلطنت رضاشاه در سراسر کشور حتی یک کیلومتر هم در این کشور راه آسفالت نداشتم و حالا در سال ۷۹ میزان راه‌های قابل توجه کشور به حدود تقریبی ۶۲۰۰۰ کیلومتر رسیده است.

من این‌ها را نمی‌گویم که برای مسئولینی که این همه جاده ساخته‌اند کف بزنید. خیر، می‌گویم این روند رشد ما از کمی شروع شده و در آن موقع که ما تازه به ابتدای این راه افتادیم دیگران فرسنگ‌ها از ما جلوتر بوده‌اند. می‌گوییم این قدر از بخت بد و سیاه خود ننالید و ضعتان با این مقدار کاری که در روز انجام می‌دهید (قبل‌گفته‌ام) به مراتب بهتر از آن است که باید باشد... بگذریم.

در زمینه توقع از دوستانمان و آشنايمان نيز مشكل داريم، تقریباً قریب به اتفاقمان عقیده داریم که از هیچ گونه فداکاری و گذشتی در حق اطرافيانمان و آشنايمان كوتاهی نمي‌کنیم ولی در مقابل پاداش مناسبی از آنان نمی‌گيریم.

اول باید توجه کنیم که اگر واقعاً همهی ما در این حد فداکاری! می‌کردیم، که دیگر مدعیان آن طرفی وجود نداشند؛ این خودش یک پارادوکس است، یک تضاد است که شدنی نیست. یعنی خودمان در این حد فداکاری که ادعا می‌کنیم نیستیم. وانگهی چرا من نباید پذیرم دوستی که مثلاً برای استفاده از طبیعت و یا سفر رفتن با من هماهنگی و همخوانی دارد در صد کمی هم اگر کارم گیر کند، از وقتی، از پوش، از تخصصش به هر حال مایه می‌گذارد، از وجود و معاشرت هم دیگر هم متقابلاً لذت می‌بریم. ولی این که دیگر دلیل نشد که من توقع داشته باشم مثلاً از محل پس اندازش قرض مرا هم بدهد.

اگر عادت کنیم توقعاتمان را در حدی معقول نگاه داریم، آبا رنجش‌هایمان را کاهاش و رضایتمندی‌هایمان را در زندگی افزایش نخواهیم داد. این عدم رضایتمندی را در چهره‌های بسیار گوناگون و به راحتی در اطرافمان می‌توانیم بینیم. به آقا و یا خانمی که الحمدلله... هشت نه دهه از عمرش می‌گذرد بر میخوریم، دائم از درد فلان جا و بهمان جا می‌نالد. خوب این بزرگوار تمرين نکرده که پنجه‌ای این کاستی‌ها لازمه طبیعی سن ایشان است. باید عادت کند که دردناکی را با تکرار برای خودش بزرگ نکند و پنجه‌ای این دردها حداقل هزینه‌ی عمر طولانی است که گذرانده است. با عدم تکرار این ناراحتی‌ها، خود آلام هم مطمئناً کاسته خواهد شد. و انگهی تکرار مصیبت و درد که درد را تسکین نمی‌دهد باید به فکر چاره‌ی عاقلانه‌اش باشیم.

قاعده‌ای باید عادت کنیم که نیازهایمان را، توقع‌مان را، با امکاناتمان بستجیم. در هر صورت یک آدم هفتاد ساله نباید توقع سلامتی یک جوان بیست ساله و یا حتی چهل ساله را داشته باشد، باید با وضع موجودش بسازد و به اصطلاح امروزی‌ها در بهینه‌کردن همان که دارد بکوشد. باید درک کنیم با این روحیاتی که برای خود و هموطنان بر شمردم اگر مملکت تا اینجا هم آمده واقعاً اعجاز و امداد غیری! بوده و باور کنیم بچه‌هایی که دو نسل، فقط دو یا حداکثر سه نسل، قبل شان هم دوره‌های همان بزرگان!!! سرسره سوار بودند حالا با کامپیوتر بازی می‌کنند آن هم، تکرار می‌کنم، فقط با سی و سه دقیقه کار روزانه پدرشان... این معجزه نیست؟

ما باید تکلیف را با خودمان روشن کنیم که با چه امکاناتی به دنبال چه اهدافی هستیم؟ در غیر این صورت ناراضی بودن تنها، که دردی را از ما دوا نمی‌کند. اگر امکانات را قبل از پیگیری نیازهایمان و آرزوهایمان

به درستی تخمین نزنیم، برآورده نکنیم، ارزیابی صحیحی از آن به عمل نیاوریم، می‌شود داستان بسیاری از این تحصیل کرده‌های خارج و یا این دکترهای !! جدید الظهور علوم مختلفه که مهاری را برداشته‌اند دنبال یک کنچشک بدبخت، که نشدی را شد بکنند... توانش را هم بنده و جنابعالی باید پردازیم.

خود حَسْدْ نقصان و عیب دیگر است  
بلکه از جمله کمی‌ها بدتر است  
آنکه او باشد حسود آفتاب  
کور می‌گردد ز نور آفتاب  
مولوی

## □ حسادت و حسدورزی ما

از خصلت‌های منفی دیگری که بدون پروا می‌توان به هموطنان نسبت داد (مجبورم برای چندمین بار تکرار کنم از استثنائی‌ها که امیدوارم شما خواننده هم یکی از آنها هستید بگذرید) یکی هم حسادت و حسدورزی است. از پیشرفت دیگران نه تنها خیلی خوشحال نمی‌شویم بلکه در بسیاری از موقع حالت حزن و اندوه نیز به ما دست می‌دهد. در این مبحث دلایلی زیاد به همراه شواهد زیادتری برای اثبات وجود این روحیه مخرب در جامعه می‌توان ارائه کرد. کمی دقت و تأمل بیشتر در رفتار و روحیه خودمان و تعدادی از اطرافینمان ما را به زودی به این واقعیت تلخ رهنمون خواهد شد.

قبل‌آمدهم در فصول دیگر اشاراتی شد به این‌که در بسیاری از مقاطع و در بسیاری از موارد زندگی، ماسکاستی‌ها و کمبودهایی داریم که به شدت آزارمان می‌دهد. حالا اگر به هر دلیل نتوانستیم این کمبودها را، که بر مبنای اصل مقایسه، «پر بود»!!های دیگران آن را به وجود آورده، جبران کنیم یکی از راه‌های مقابله‌ی منفی با آن جلوگیری از رفع کمبودهای دیگران است. این است که اگر بخواهیم ارضاع شویم، وقتی نتوانستیم در کارهایمان به راحتی موفق شویم. فرقی نمی‌کند که این موفقیت درسی

باشد، اجتماعی باشد، اقتصادی باشد یا خانوادگی، در هرچه باشد. چون معیار موفقیت معمولاً از معدل موفقیت‌های جامعه ساخته می‌شود، اگر دیگران کم بیاورند، مفهوم دیگرش این است که من زیاد آورده‌ام!!... در مسابقه دو، اسب سواری و شنا اگر بهر دلیل، تکرار می‌کنم به هر دلیلی، نفر جلوتر از من وابمند، طبیعی است که به اندازه همان و اماندگی کمک به من عقب‌مانده می‌شود تا جلوتر بیفتم. ولی آیا این جلوافتادگی کاذب دردی را هم از من دوا می‌کند یا نه؟ آن دیگر مبحث دیگری است.

بزرگواری می‌گفت: هریک نفری که از دور و اطراف من وضع مالی اش خوب می‌شود، وضع اجتماعی اش خوب می‌شود، بلاfacile شادی اش را لااقل پس از خود و خانواده‌اش من می‌کنم... و اضافه می‌کرد، چون حداقل خاصیت این موفقیت حتی اگر سهمی از آن مستقیماً به من نرسد این است که دیگر خیال‌م راحت است، از من پول قرض نخواهد کرد، و یا به علت شرایط اجتماعی بهترش اگر به من کمکش نرسد دیگر نباید دلوپس بیچارگی‌های خود و زن و بچه‌اش باشم... که این خودش آرامش کمی نیست. آرزو می‌کنم یک روزی بشود که اکثریت ما بتوانیم، با این استدلال ریاضی بسیار ساده، خود را قانع کنیم که اگر دوستان ما، آشنايان و شهروندان ما، وضعشان بهتر شود، مطمئناً سودش غیر مستقیم ولو اندک به ما هم می‌رسد و ضرر ش هرگز!

این بحث، بحث فردی قضیه است ولی وقتی در سطح جامعه نگاهی وسیع‌تر به آن بیندازیم می‌بینیم حسدورزی، تبعات بزرگتر و حشتناکتری از خود به جای می‌گذارد که نکبت آن همه‌ی جامعه را فرامی‌گیرد. مردی آمده است، با هر طرز فکر و یا با هر دیدگاهی، شده است شهردار شهر کشیف و دودگرفته و واقعاً شبه زباله‌دان تهران (سعی کنید سال‌های بعد از

جنگ تحمیلی پایتخت را به یاد بیاورید). خود من وقتی این شهردار شروع به رنگ آمیزی کرکره‌های مغازه‌ها کرد که موقع بسته بودن همه یک‌رنگ باشد فکر کردم این یکی هم در حد همان رنگ کارها!! کارایی اش را ارائه می‌دهد؛ ولی چندی که گذشت، این را به عنوان یک مدیر اجرایی قدیمی کشور اقرار می‌کنم، با تغییراتی که در چهره شهر تهران و حتی به تبع آن شهرهای دیگر ایران ایجاد کرد کارش به یک «معجزه» بیشتر شبیه بود تا یک کار اجرایی.

ولی خوب، همه دیدید که عاقبت کار همین معجزه گر به کجا کشید. خیلی ساده، و رک، مورد حсадت قرار گرفت. اگر تمامی این جنجال و نمایش را هم که با شرکت خودش برایش تنظیم کردند همه را باور کنیم، معتقدم حتی ریشه آن‌ها هم حсадت بود و بس. (ضمیراً لازم به تذکر می‌دانم، که من نه خصوصیتی با این مرد بزرگ دارم و نه هرگز حتی ایشان را از نزدیک دیده‌ام و نه به احتمال زیاد بین من و ایشان تشابه و سنجیت فکری وجود دارد؛ تها به این دلیل از ایشان ذکری می‌شود که هم به عنوان یک شهر و نه ادای دینی باشد و هم برای انتقال عرایض مثالی!)

مباداً گمان برید که این حسدورزی فقط در سطوح اجرایی و سیاسی بالای کشور جریان داشت که کار به این جا کشید خیر، حتی خود مردم معمولی هم حсадت می‌کردند بدون آن‌که ریشه‌ی آن را بدانند؛ بعضی ناخودآگاه حсадت می‌کردند، و وقتی می‌دیدند که کارهای شهرداری را نمی‌توانند کتمان کنند آهی فیلسوفانه می‌کشیدند، سری به چپ و راست تکان می‌دادند و می‌گفتند: البته... کارهایی انجام گرفته ولی چه فایده‌ای دارد؟ بینید گرانی بیداد می‌کند، همین کارها است که این گرانی را به وجود آورده... (شکر خدا!! دیدیم از وقتی که این آفرا از کار انداختند تمام تورم و گرانی و یکاری هم مهار شد و هم متوقف.) و یا از این

استدلال بی‌پایه‌تر: آقاجان تمامی این برنامه‌ها از زمان آن خدا بی‌امرز حاضر بود و این‌ها فقط آن را اجرا کردند!

این داستان نقشه‌هایش هم موجود بود... هم از آن حرف‌ها است. اگر در همه جای دنیا برای انجام یک پروژه عمرانی برسی و مطالعه، تهیه نقشه‌های اجرایی، تأمین منابع مالی و برسنلی و خلاصه کلیه عملیات دفتری پروژه حدود بیست تا بیست پنج درصد امتیاز قائل می‌شوند یعنی عملیات اجرایی و عملی آن را حدود ۷۵ درصد بدانیم در این کشور برای انجام بعضی از طرح‌ها جا دارد تا بالای ۹۵ درصد امتیاز کل پروژه را فقط به اجرا و اجرا کننده بدھیم. کارهای حرفی و حتی دفتری پروژه‌ای عظیم برای عجله‌ای که در منعکس شدن در روزنامه‌ها دارند به سرعت برق و باد شکل می‌گیرند. اصل قضیه اجرای آن است و حالا شما به همین راحتی که طرح این پروژه از قبل بوده کار را بی‌ارزش قلمداد می‌کنید؟ این خبلی بی‌انصافی است.

بد نیست برای تأیید عرایضم اشاره‌ای به دو پروژه کوچک و بزرگ و صدابتیه در دست اقدام!! جاری همین تهران بزرگ بنمایم: یکی پروژه فرودگاه بین‌المللی تهران با حدود سی و شش سال سابقه شروع، و دیگری طرح تعریض همین خیابان دولت با حدود پنجاه سال قدمت، که هنوز هم در جریان است. خوب اگر به ایده و طرح دادن است من هم طرح می‌دهم دو خط اتوبان شش باندی از شمال به جنوب و از شرق به غرب کشور ایجاد کنید!! چرا معطليد؟ ایده دادن که نشد همه‌ی کار آنهایي که با «اجرا» و کارهای «اجرايی» در اين مملکت درگير هستند می‌دانند کار اجرایی، یعنی چه؟

داشتم از حسادت جمعی صحبت می‌کردم که سخن به این جا کشید. اگر حسادت جمعی بستر مناسب را ایجاد نکند حسادت‌های فردی هرگز

نمی توانند در این سطح و با این قدرت منشأ اثر باشند.

آقای علی رضاقلی در مقدمه کتاب «جامعه‌شناسی نخبه‌کشی» خود

اشاره‌ای ظریفی به این موضوع دارد. با هم بر آن مروری می‌کنیم:

«می خواستم با این فکر که اگر امیرکبیر زنده بود یا اگر عليه مصدق

کودتانمی شد یا اگر فلاانی سرکار باید چنین و چنان "می شد و یا می شود"

به مبارزه برخیزم و نشان دهم که ساختارهای سیاسی، اجتماعی، اقتصادی

و فرهنگی تاب تحمل اصلاحات این بزرگان را نداشتند، می خواستم نشان

بدهم که اگر صدبار با استبداد به هر علت گلاویز شویم و آن را تحويل

دیگری بدھیم تا ساختارهای استبدادپرور هستند همچنان به تولید

محصول خود خواهند پرداخت». و سپس در لابلای کتاب در بحث

مربوط به دوران امیرکبیر و پس از شرح مختصری از افکار و اقدامات و

آرزوهای وی می‌آورد:

«و اماً جامعه‌ی آن روز با آن بافت، تحمل امیر را نمی‌کرد. همان

طور که تحمل قائم مقام و مصدق را نیز نکرد. و در نتیجه در "تمامی کار"

آن بزرگ کوشید.»

و من اضافه می‌کنم: یعنی این که امیرکبیر را فقط ناصرالدین شاه یا مهدعلیا

و میرزا آفاخان نوری نکشند. اگر قرار است کسی در محکمه‌ی تاریخ به

جرم کشتن امیر محکمه شود، باید به همراهی ملت بزرگ و تاریخی ایران

محاکمه شود و نه به صورت انفرادی و این نیست مگر این واقعیت که اگر

هرکس در این اجتماع به اصطلاح گل می‌کند، مخصوصاً اگر خودش با

هنر و دانش و استحقاق خودش گل کرده باشد، در سطوح مختلف مورد

حسد قرار می‌گیرد و چندی نمی‌گذرد که با آمادگی ضمنی عام ولی ظاهراً

به دست تعدادی از خواص با سر به زمین زده می‌شود. و این چقدر

دردنگاک است، وقتی یک نفر پیدا می‌شود که در این سطح و در این

مقیاس می‌تواند اثرگذار بر روند رشد مثبت کشور باشد صرفاً به خاطر وجود همین حس «حسادت»، یک جامعه‌ای از خدماتش محروم می‌شود ولی در مقابل یک نفری که استعداد چندانی ندارد و به تبع آن از استقلال هم بی‌بهره است سال‌های سال آرام و بی‌صدا در یک جا، در یک مسند و در یک پست مشخص می‌ماند (حالا این بستگی به شانس و امکانات و ارتباطاتی دارد که چرخ روزگار اولی کار در اختیارش قرار داده) و هیچکس هم با او کاری ندارد، چون جلوه‌ای نداشته که مورد حسادت قرار بگیرد، اصلاً دیکته نمی‌نویسد تا امکان غلطگیری برای کسی باقی بگذارد.

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته‌ای  
نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته‌ای  
از گلستان جهان گفتم چه باشد بهره؟ گفت  
در بهار عمر، ز از هار حقیقت دسته‌ای  
علی‌اکبر دهخدا

## □ صداقت ما

هرودوت مورخ یونانی با وجود این‌که فاعدتاً نمی‌بایست در ستایش ایرانیان غلوی کرده باشد، از دوره‌ی کورش و ایرانیان هم عصر او در مورد دروغ و دروغ‌گویی چنین یاد می‌کند: چیزی که برای پارسی، کردنش ممنوع است گفتنش هم جایز نیست. پارسی دروغ‌گویی را ننگین‌ترین عیب می‌داند و شرم آورترین ...  
نگاهی به کتبیه‌های به جا مانده از دوران اقتدار ایرانی بیندازید، به دعای داریوش بزرگ توجه کنید:

«خدا این کشور را از دشمن، از خشکسالی و از دروغ نگاهدارد...»  
و زمانی بعد گرنفون شاگرد معروف سقراط که تقریباً یک قرن بعد از هرودوت می‌زیسته، در مقایسه‌ی بین ایرانیان عهد کورش و عصر خودش (دوره اردشیر دوم) می‌آورد: این روزها خیلی‌ها فریب شهرت پارسی‌ها را از جهت وفای به عهد و حفظ سوگند می‌خورند ولی همین که آنها را نزد شاه می‌برند سرشان را از بدن قطع می‌کنند، این روزها افراد متمول را مثل جانیان حبس می‌کنند تا از آنها پول بگیرند، دیگر کسی نمی‌خواهد به قشون شاه ملحق شود. روح سلحشوری در آنها بکلی مرده، مملکتی

نیست مانند پارس که در آن آن همه مردم از زهری که به دست دیگران به آنها خورانده می‌شود بمیرند. تقوای پارسی‌ها در آنها خاموش شده و برخلاف گذشته بی‌عدالتی، حب منافع نامشروع و بی‌شرمی در نزد آنها ترقی کرده...

این‌ها را برای آن دسته از هموطنانم آوردم که گمان می‌کنند تاریخ شروع انحطاط و انحراف ما از حمله اعراب به این طرف بوده؛ نه عزیز من انحطاط تقریباً از همان اوخر زمان هخامنشی به بعد کم کم شروع می‌شود و بعد با فروپاشی این سلسله و روی کار آمدن سلوکیان و پارتیان ادامه پیدا می‌کند و سپس این انحطاط پس از اعتلای اولیه سلسله ساسانیان دو مرتبه در اواسط همین سلسله اوج می‌گیرد. تا آن جاکه یک امپراطوری با این عظمت با یک حمله‌ی به قول «باستان پرست» ها چند عرب پا بر همه و بادیه نشین، درهم فرو می‌ریزد.

ولی حقیقت در این است که پای بست این امپراطوری عظیم از مدت‌های قبیل با موریانه دروغ آن چنان پوک و بی‌مغز شده بود که اگر حمله اعراب هم اتفاق نمی‌افتد بدون شک حادثه دیگری آن را در هم خورد می‌کرد. حوادث بزرگ هرگز نمی‌توانند یک شبه شکل بگیرند، و یا یک عامل مشخص را بهانه‌ای برای وقوع آنها معرفی کرد. حوادث بزرگ حاصل میلیون‌ها و بلکه میلیاردها حادثه کوچک و بزرگ دیگر هستند که روزانه در اطراف همگی ما اتفاق می‌افتد و ما بی‌اعتنای به آن عبور می‌کیم و این است که در هر حال و همین امروز در عدد یکی از نادرست ترین و دروغگوترین ملل جهان بشمار می‌آییم. (مجبورم برای چندین بار تکرار کنم منظورم شما نیستید شما خودتان را ناراحت نکنید)... ولی بدانید آن چنان این ویروس دروغ در وجودمان آشیانه امنی پیدا کرده که خودمان هم غافلیم. باور کنید خودمان حتی به خودمان هم دروغ

می‌گوییم، یعنی با تکرار این دروغ آنچنان قباحت آن در اذهان همگی پاک شده که دیگر دروغ در مقابل پلیس، زن و بچه، در مقابل اداره مالیات، رئیس اداره و... دولت- که دیگر توضیح نمی‌خواهد دروغ‌گویی به دولت کم‌کم به صورت یک حق درآمده- امری عادی شده است.

الکسی سولینکوف شاهزاده روسی که حدود صد و چند سال قبل به ایران مسافرتی کرده در سیاحت نامه خود می‌نویسد: «درستی صفتی است که در ایران وجود ندارد... دروغ به طوری در عادت و رسوم این طبقه (طبقه نوکر و کاسب و دکاندار) از مردم ایران ریشه دوانیده است که اگر احیاناً یکنفر از آنها رفتاری بدرستی بنماید رسماً از شما جایزه و پاداش می‌خواهد.»

گویندو دیبلمات فرانسوی در کتاب «سه سال در ایران» در مورد ایرانیان می‌گوید:

«زندگی مردم این مملکت عبارتست از سر تا پا یک رشته توشه و یک مسلسله پشت هماندازی. فکر و ذکر هر ایرانی فقط متوجه این است که کاری را که وظیفه اوست انجام ندهد. ارباب، مواجب گماشته خود را نمی‌دهد و نوکر تا می‌تواند ارباب را سرکیسه می‌کند. از بالاگرفته تا پائین، در تمام مدارج و طبقات این ملت جز حقه بازی و کلاهبرداری بی‌حد و حصر و بدبخنانه علاج ناپذیر چیز دیگری دیده نمی‌شود و عجیب آن که این اوضاع دلپسند آنان است و تمامی افراد هر کس به سهم خود از آن بهره‌مند و برخوردار می‌شوند و این شیوه کار و طرز زندگی روی هم رفته از زحمت آنان می‌کشد و به همین دلیل کمتر کسی حاضر به تغییر این وضع است.»

و من اضافه می‌کنم اگر هم آرزو کند که این وضع تغییر کند حاضر نیست به هیچ وجه این آرزو را از خودش شروع کند و اقدامی به عمل

آورد. مطمئناً او این تغییر را برای دیگران آرزو می‌کند نه خودش ...

جمیز موریه انگلیسی درباره هموطنان می‌گوید: «دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرگ این معنی، قسم‌های ایشان را بینید سخن راست که احتیاج به این همه قسم ندارد. به جان تو، به جان خودم، به مرگ اولادم، به روح پدر و مادرم، به شاه به جقه شاه، به ریش، به سبیل، به سلام و علیک، به نان و نمک، به پیغمبر، به ائمه، به قبله، به دوازده امام و هر آنچه که به زبانشان باید براحتی سوگند می‌خورند تا دروغ خود را به کرسی بنشانند.»

شاید اکثر ما شنیده‌ایم که دروغ مایه زایش تمامی فسادها است. خوب، کارمندی با تمام وجود از رئیس‌اش بدش می‌آید و با تمام وجود هم سعی می‌کند رئیس این موضوع را فهمد یعنی دروغ می‌گوید. این رئیس بخت برگشته چقدر باید زیرک باشد، چقدر باید با درایت باشد، چقدر باید چهره‌شناسی و رفتارشناسی بداند تا پی ببرد چه میزان مورد قبول کارمندان زیر نفوذ خودش است. این را نمی‌فهمد تا روزی که با دو سطر حکم از پشت میزش برش می‌دارند، آن وقت پیشخدمت مخصوصش هم رفتارش عوض می‌شود.

در مورد هیئت‌های حاکمه هم همین طور است، اصلاً باور نمی‌کنند! به یاد دارم که در روز تاسوعای سال ۵۷ پهلوی دوم را با هلیکوپتر برای تماشای زنده مردمی که در خیابان‌ها بر ضدش تظاهرات می‌کردند آوردند، من باور دارم که نقطه تعیین کننده شکست روحی شاه همان روز بود. بیچاره واقعاً باور نمی‌کرد که این‌ها همان مردمی هستند که تا سه ماه پیش برای دیدنش این طرف و آن طرف خیابان دوشه ساعتی در سرما و گرمای ماندند. حالا اگر بگویید بهزور آنها را می‌آوردن دیگر چه بدتر. آدمی را که به زور می‌آورند که دیگر از ته دل فریاد نمی‌کشد.

اگر کمی تعمق کنیم به این نتیجه می‌رسیم که تمامی این‌ها از دروغ است، دروغی که بعضاً حتی خاصیت بزرگ و کوچک هم ندارد چون شده فقط عادت. و همین عادت زشت است که خودش نفاق می‌آورد، دوروبی می‌آورد، خاکشیر مزاجی می‌آورد، بوقلمون صفتی می‌آورد، رنگ پذیری دقیقه به دقیقه می‌آورد، و هکذا فرار از مسئولیت را می‌آورد.

از عادی شدن این دروغ‌ها می‌گفتم؛ طرف خانه‌ای تازه‌ای ساخته یا با هزار بدبهختی ماشین نویی را برای خانواده‌اش دست و پاکرده، تعریف انتخاب تازه‌اش را می‌کنید بدون تأمل می‌گوید «پیش کش»؛ شما هم صمیمانه تشکر می‌کنید و می‌گویید به جان تو نه... آخه یعنی چه؟ در جلسه‌ای اداری نظر یکی از شرکت کنندگان را نسبت به مسأله‌ی مطرح شده پرسیدم به طرزی که صد البته استوار بر باورهای اجتماعی ما هست گفت من «مخافقم» یعنی کمک‌گرفتن از دو نیمه موافق و مخالف و ترکیب آن‌ها با یکدیگر.

یک فرنگی که مدت‌ها در ایران کار می‌کرد از دوست ایرانی اش می‌پرسد: «وقتی که ایرانیان انسان را برای صرف چای یا میوه به منزلشان دعوت می‌کنند از کجا حرفشان می‌شود فهمید که باید وارد منزلشان شد یا نشد؟» دوستش در حالی که خنده‌ای بر لب داشت گفت: «خیلی مشکل است فقط با تجربه می‌توان تشخیص داد.»

به قول آقای دکتر ایزدی<sup>۱</sup> هرگاه سوالی از ما می‌شود تلاشی برای ارائه پاسخ صریح و روشن به آن نمی‌کنیم به عکس کوشش ما در این

۱ - به رسم امانت باید یاد آور شوم که در این بخش، از کتاب «نجات» آقای دکتر علی محمد ایزدی بهره فراوانی جسته‌ام.

است که ابتدادرک کنیم و حدس بزنیم که منظور سوآل کننده از طرح این سوآل چیست؟ و چه بسا با تغییر حدمان از موضوع سوآل، پاسخمن را نیز به سرعت تغییر می‌دهیم چون پاسخمن معمولاً متناسب با درک و استنباط از نظر سوآل کننده است، نه پاسخی مبتنی بر اعتقاد شخصی‌مان. و همین اطلاع از حقایق مربوطه است که بر مبنای آن این تک بیت از میان تمامی سروده‌های عوفی می‌شود سرمشقمان:

چنان با نیک و بد خوکن، که بعد از مردنت عوفی  
مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند

رنگ به رنگ شدن، بوقلمون صفتی، نان را به نرخ روز خوردن،  
یعنی حاکم معزول رالگذدن، از جلو میز حاکم منصوب دست به سینه  
عقب عقب از در خارج شدن، یعنی عصر ۲۵ مرداد تا ۲۷ مرداد  
به صورت اجتماع راه افتادن و یا مرگ یا مصدق گفتن و عصر ۲۸ مرداد  
بدون خجالت شعارهای بسیار زننده علیه او دادن، و بعد از ۲۵ سال،  
شاهنشاه آریامهر!!! را که حذف کلمه‌ای از القابش مجازات داشت در  
خیابان‌ها پسر رضاگری صدا کردن، و صدھا مثال قابل دسترس دیگر... که  
مجبوریم همه به هم دروغ بگوییم و هر ناملایمی را به جای اعتراض  
صریح با تظاهر به خود هموار کنیم. این است که برای هیچ مرجع و برای  
هیچ مقامی ارزش واقعی قائل نیستیم. اجتماع را عرض می‌کنم، منظورم  
شخص نیست. به قوانین هم که گفتم پای‌بندی نشان نمی‌دهیم، بلکه تسليم  
می‌شویم ولی از روی باور هرگز اطاعت از قوانین نمی‌کنیم. چون این  
جرأت رانداریم که رودرویش بایstem و صراحتاً با او مخالفت کنیم.  
من بارها اشاره کرده‌ام که مسئولیت این نوشته در این نیست که پیدا

کند ما چگونه ما شدیم؟ اعتقاد دارم اول باید خودمان با صراحة بگوییم که ما چگونه هستیم؟ یعنی تعریفی از این «ما»ی مورد بحث ارائه کنیم، بعد پیدا کنیم که «چرا این گونه شدیم» و امیدوار باشیم در مرحله سوم بزرگان به فکر درمانش بیفتند. والا من هم به خوبی می‌دانم که تقهیه در این مرز و بوم چه جان‌هایی را از پرواز لحظه‌ای نجات داده است...

تا مادامی که پدر در لحظه‌ی نصیحت و ارشاد پسر به راستگویی، با صدای زنگ تلفن با دستش به همان پسر تحت تعلیم اشاره می‌کند که بگو پدر در خانه نیست، اثرات این نصیحت‌ها هم از همین حد موجود بیشتر نخواهد بود، این را مطمئن باشید.

وقتی آنقدر صداقت نداشتی که رو در روی رئیس مربوطه‌ات با نزاکت و ادب بایستی و مخالفت خود را با او ابراز کنی و از ترس ات تأییدش کردی، مطمئناً در اولین فرصت این جُن، این ترس را باید در یک جای دیگر جبران کنی. آن وقت اگر پشت سر همین رئیس و در مورد دیگری هم بد و بیراه گفتند که به کار تو اصلاً ارتباطی ندارد با آنها همخوانی می‌کنی و بدون این که برنامه‌ی تنظیم شده‌ای برای مخالفت با او داشته باشی شروع می‌کنی به جبران کردن، تلافی در آوردن، حالا این لجیازی می‌تواند در سطوح پایین‌تر از تیغ کشیدن روی مبل‌های انبوس عمومی و سینما شروع شود و در سطوح اجتماعی بالاتر به نحو دیگری به ثمر بنشیند.

یادم می‌آید در جشن‌های مربوط به تولد شاه سابق که به همت ||| مسئولین به صورت تکلیف برای کسبه و دکاندارها در می‌آمد مردم با آویزان کردن یک چراغ کم سو دم در مغازه از خود رفع تکلیف می‌کردند ولی برای اعیاد مذهبی که محدودیتی دولت نمی‌توانست قائل شود چه چراغانی که نمی‌کردند و این بیشترش مرهون لجیازی مردم بود.

حالا هم اگر دقت کنید در شب‌های جشن رسمی مقدار چراگانی‌های ادارات دولتی قابل مقایسه با چراگانی مردم عادی نیست.

البته ناگفته نماند این عدم صداقت و ریاکاری کم و بیش در همه جای دنیا و در بین مردم رایج بوده و هست و متأسفانه روز به روز هم بدتر می‌شود. یعنی این طور نباید تصور کنیم که مثلاً دنیای غرب از هرگونه دروغی مبراست. نه خیر. صحبت من این نیست. صحبت من در غلط و درجه و گستردگی آن است. یعنی این که این عدم صداقت معمولاً در اکثر ازمنه قدیم، و متداول‌آلا در دنیای امروز به‌طور کلی مختص سیاستمداران، بزرگان، بانکداران و تجار بزرگ بوده و به توده مردم خیلی ارتباطی پیدا نمی‌کرده. ولی در کشور ما، متأسفانه به‌ویژه اخیراً و شاید به‌علت تراکم جمعیت شهرنشین، این سیاست‌بازی در پایین‌ترین سطوح جامعه هم رخنه کرده است.

بررسی افکار ماکیاول، این فیلسوف صریح و صادق جهان سیاست، و تنها بیش از حد او و ناله و نفرین‌هایی که هنوز همزمان با اجرای واو به واو دستوراتش بعد از چندین صدسال هدیه‌ی روحش می‌کنند! مؤید وجود همین پادشاهان و امیران و بزرگان ریاکار در تمامی دوران گذشته غرب است.

برتراند راسل در مورد ماکیاول می‌گوید: اگر فیلسوف‌های دیگر نیز به همین اندازه از ریا و تزویر دور بودند، به همین اندازه مورد شکفتی و لعن دیگران قرار می‌گرفتند... مقدار زیادی از بدنامی او نتیجه سیاستمداران ریاکاری است که علاقه به بازگویی حقایق ندارند.

برگردیم سر مطلب خودمان. یکی از پی‌آمدها و آفت‌های بی‌چون و چرای دروغگویی، ظاهرسازی است. وقتی باطن را برای جلب رضایت رئیس اداره و رئیس شرکت کتمان کردی، ظاهرت را هم مجبوری به

سبک و دلخواه او آرایش بدھی ولو این که مطابق میل و دلخواه باطنی خودت نباشد.

حادثه‌ی بسیار وحشتناکی چند ماه پیش در همین تهران خودمان و به هنگام اخذ آرای به گمانم نامزدهای شورای شهر اتفاق افتاد. موضوع و سوژه این تراژدی می‌توانست دستمایه‌ی مطالعات و بررسی‌های جامعه‌شناسان متعدد کشورمان باشد که هیچکدام هم اصلاً مسأله را جدی نگرفته و البته آب هم از آب نکان نخورد.

قضیه این بود: رندی از همین رندان شهر بدون آن که بتواند پشتوانه شهرت عام داشته باشد صرفاً به اعتبار کراواتی که در ارائه‌ی تصویر خود از آن استفاده کرده بود آرای بسیار بسیار بالایی را از همین مردم به ظاهر بی‌کراوات برای خودش تأمین کرد. حالا اگر این بزرگوار در موقع ثبت نام از همین عکس استفاده می‌کرد می‌شد آنرا به حساب علاقه‌اش به پوششی خاص قلمداد کرد که هیچ گونه ایرادی نداشت. ولی در جایی که شما می‌بینید رئیس اداره‌ی گذرنامه به سلیقه‌ی خودش رسماً به تابلوی اعلانات می‌چسباند که عکس کراواتی قبول نمی‌کنیم، بعید به نظرم می‌رسد که عکس‌های اولیه و ثانویه یکسان بوده باشند. من نمی‌دانم، شاید هم کاندیدای مورد بحث مرد توانایی باشد، مرد موجهی باشد، مرد کارسازی باشد، من با ایشان مشکلی ندارم، به ایشان ایرادی ندارم، ایراد من در این است که هنوز می‌بینم ملت بزرگوار به چه راحتی تسلیم یک ظاهر می‌شود. حالا امروزه ظاهر آراسته علیه ظاهر ژولیده و روزگاری ظاهر ژولیده علیه ظاهر آراسته. فرقی نمی‌کند.

بحث بر سر نوع ظاهر نیست بحث بر سر ظاهرینی و ظاهرسازی است که هنوز بازار داغی دارد.  
و این ظاهرسازی، دروغگویی، کتمان حقیقت، گمان نکنید که در

بین یک قشر از جامعه‌مان جاری شده، خیرآقا قضیه واقعاً بن دارتر از این حرف‌ها است که یکی دو نفر را محکوم کنی و تمام بشود. این قضیه بجز اندک استثنایی ریشه در تار و پود تک تکمان دارد... تا آن‌جاکه می‌توانید به تاریخ اداری معاصرمان مراجعه کنید و یا لاؤفل تا آن‌جاکه خود به یاد می‌آورید برای نمونه آیا یک مورد، تکرار می‌کنم فقط یک مورد، از مستولین، از بزرگان، و در سطوح پایین‌تر از مجریان، از معلم، از معمار، از نانوا سراغ دارید که با صداقت بگوید: آقا این کار را من به علت بی‌دانشی، به علت بی‌تخصصی، به علت بی‌عقلی، خراب کردم و مستولیت‌اش را هم می‌پذیرم. امکان ندارد؛ و این یک فاجعه است. تازه، علاوه بر این عدم اعتراف، برای توجیه این خرابکاری مجبور خواهد شد به آمار و ارقام و شواهد دیگری نیز روی بیاورد که اگر چه حقیقت هم داشته باشند، به درد کار مانع خورد.

چند وقت پیش بانوی ورزشکاری به عنوان تنها نماینده و ورزشکار زنان یعنی نیمی از جمعیت کشور، عازم مسابقات المپیک سیدنی شد و گویا در بین ۴۵ نفر شرکت‌کننده چهل و سوم شد. از نظر من این به هیچ عنوان قابل اعتراض نیست، بالاخره از جمع چهل و پنج نفری که به این مسابقه آمده بودند قطعاً عده‌ای باید نفرات آخر می‌شدند؛ آن‌چه جای تأمل و تأثر واقعی دارد انعکاس این شکست در کشور و مصاحبه مستول مربوطه است که از شماره ۹ روزنامه «حیات نو» برایتان می‌آورم:

«روز گذشته خانم... مستول ورزش بانوان ایران در یک مصاحبه مطبوعاتی کارنامه بیست ساله خود را روی میز ریخت و گفت: قبل از پیروزی انقلاب ۱۰ مری و ۱۲ داور زن در کشور فعالیت داشتند در حالی که در حال حاضر مت加وز از ۱۷ هزار مری و نزدیک به ۹ هزار داور زن در قالب ۳۱۵۲ هیئت ورزشی زیر نظر ۲۶ انجمن ورزشی

فعالیت‌های ورزشی بانوان را انجام می‌دهند. وی افزود در سال گذشته ۸۵ کلاس خارجی بین‌المللی، ۱۲۸ مسابقه برون مرزی، ۱۷۶ کنگره داخلی، ۲۸ مورد کنگره خارجی و ۴۲ تحقیق و ۱۶۵ بروشور!! به چاپ رسیده که در تمامی زمینه‌ها رشد چشمگیری داشته...» ملاحظه می‌فرمایید آمار پشت آمار و برای جا اندادختن همین آمارها حدوداً برآورد کنید که چه هزینه‌هایی را من و جنابعالی باید پردازیم؟... تقریباً اصل هدف «عمومی کردن ورزش بانوان» پشت این آمار و ارقام و شعارها به کلی از یاد می‌رود.

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد  
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

سعدی

## □ همه چیز دانی ما

کمتر هموطنی را ملاحظه می کنید که هنگامی که در مقابل سوالی قرار بگیرد و پاسخ آن را نمی داند، از کلمه «نمی دانم» استفاده کند. از استثناء که بگذریم این روش تقریباً مقبول و جا افتاده است که اگر هم نمی خواهیم پاسخ غیر واقعی بدھیم (چون نمی دانیم)، سعی می کنیم سوال را با یک سوال دیگر پاسخ دهیم.

- بیخشید، آقا، کوچه..... کجاست؟

- ببینم کجا را آدرس داده اند؟

سوال در مقابل سوال به جای پاسخ.

برخلاف آن چه شعار می دهیم «پرسیدن عار نیست ندانستن عار است». باطناییشتر علاقه داریم از ما پرسند و ما هم «حتماً جواب بدھیم» حتی اگر جواب را حاضر نداشته باشیم. این جوری بهتر راضی می شویم. ما معمولاً در همهی علوم متخصص هستیم؛ پزشکی و مسائل ترافیک و مشکلات پیچیده شهری که برایمان مدت ها است حل شده! در امور قضائی هم اگر محیط اقتصادی خیلی بی اطلاع! بی اطلاع! نیستیم!! امور سیاست بین المللی را که دیگر هیچ، مخصوصاً اگر با یک مقدار زیان فرنگی که بلدیم به دو سه برنامه رادیویی خارجی هم گوش کرده باشیم.

در امور اقتصادی که دیگر واقعاً حرف نداریم!! و صد البته تمامی پیش‌بینی‌هایمان اگر غلط از آب درآمد مطمئناً یک بدشانسی ناخواسته بوده است و بس. معمولاً به مشاور، اعتقادی نداریم و اگر هم روزی کارهای شدیم و مشاوری را نه با هزینه خودمان بلکه از کیسه سازمان مربوطه استخدام کردیم بیشتر مربوط می‌شود به آن‌که ما بگوییم و مشاور محترم هم به به کند و سربرچ حقوقش را بگیرد و پی‌کارش برود. مشاور را به این معنی نمی‌گیریم که یعنی، در این قسمت سواد و شور و دانش شمای مشاور از بنده‌ی کار فرما بیشتر است؛ تو باید بگویی و من اعتماد کنم. خیر... به دنبال این نیستیم، همه چیز را معمولاً خودمان می‌دانیم ولی حاصل تمامی این دانستن‌ها همین وضع است که می‌بینیم.

به جرأت می‌توانم بگوییم اگر هر کدام ما در خلوت خودمان بنشینیم و لااقل سعی کنیم با خودمان امین باشیم و کارنامه چندسال گذشته خودمان را بررسی کنیم، به این نتیجه خواهیم رسید که بخش بزرگی از ناملایماتی که به سرمان آمده و تحمل کرده‌ایم، اعم از اجتماعی، مادی و روحی، ناشی از اشتباهاتی خودمان و در نتیجه‌ی کج‌اندیشی و بی‌عقلی خودمان بوده است نه از اطرافیان و یا اوضاع مملکتی و خلاصه آن چه خارج از حدود اختیارات و عملکرد خودمان می‌پنداشیم. یعنی اگر این مغز به موقع و خوب عمل می‌کرد کارنامه ما امروز این نبود. این را واقعاً تصمیم بگیرید خودتان در مورد خودتان بررسی کنید.

واقعیت این است که نتیجه‌ی تصمیمات و اقدام‌های امروز ما در بسیاری از موارد سال‌های بعد مشخص می‌شود. به این دلیل است که تأمل و تحقیق و مشورت با اهل فن تا به این اندازه توصیه شده و در ممالک راقیه مورد توجه است. شخصی که نقصی در مثلاً زانویش دارد با مقداری پیاده روی در سرپالایی و احساس درد بدان پی‌برده در صدد رفع

نقض اش برمی آید، ولی مسئولی که نقصی در فکر و دانش مربوط به کارش دارد این نه همان روز بلکه ماهها و شاید سال‌ها و گاهی نسل‌ها بعد مشخص می‌شود و اثرات تخریبی آن بروز می‌کند.

حال منِ مسئول - البته فرقی نمی‌کند که مسئول یک خانواده باشم یا مدیر یک مدرسه و یا مسئول یک وزارت خانه - از ترس این‌که مبادا در پُست و یا اقتدار و یا منافع ام شریکی برای خود بتراشم خود را عقل کل جا می‌زنم و نظرهای مصلحانه و ارشادی متخصصین و اهل فن را نادیده گرفته سعی در دور کردن آنان از حوزه‌های تصمیم‌گیری و مدیریتی دارم. این است که مثلاً در شماره ۱۵۸۱ روزنامه دولتی «ایران» می‌خوانیم: یک منبع آگاه در وزارت علوم پرده از آماری برداشت که نمی‌توان به سادگی از کنار آن گذشت. بنا به اظهار وی صادرات «مغز» از کشور بالغ بر ۳۸ میلیارد دلار در سال برآورد شده و این در حالی است که در آمد سالیانه کشور از محل صادرات، (نفتی و غیر نفتی) حدود ۱۲ میلیارد دلار اعلام گردیده است. بر طبق آمار اداره گذرنامه هر روز به طور متوسط پانزده کارشناس ارشد و ۲/۳ نفر دکتر از کشور مهاجرت می‌کنند... آمار تکان دهنده‌ای است ولی اگر قرار باشد با عدم امکاناتی که به هر حال دچار آن هستیم این‌ها این‌جا بمانند و استعدادشان پوسمیده شود چرا باید آنها را لاقل برای دنیا نخواهیم که شاید یک مقداریش هم بعداً به خود ما برسد.

بحث از همه چیز دانی ایرانی بود که سخن به این جا کشید. جالب است که این هموطن چون همه چیز را می‌داند تمام حواسش را باید معطوف به حفظ ظاهر و رُست این دانسته‌های وجود نداشته بکند. زودتر از هر جماعت دیگری هم فریب می‌خورد، گول می‌خورد.  
الآن توی مملکت یک قطاری راه افتاده است به نام اصلاحات دوم

خردادی‌ها، باید واقعاً کارنامه‌ی این‌ها را بررسی کنید! الحمد... سابقه‌ی خیلی از آنها هنوز فراموش نشده است ولی فعلأً سوار شده‌اند، امیدوارم مرا متهم به رو درویی با اصلاحات نفرمایید که تکلیف آن را قبلأً روشن کرده‌ام. من ناخالص‌ها را می‌گویم که سوار قطار دوم خردادی‌ها شده‌اند بدون آن که نه به دوم خرداد و نه به پانزده خرداد اعتقادی داشته باشند. البته مردم هم فعلأً به روی خودشان نمی‌آورند. حالا یا مستظر فرصت هستند و یا واقعاً باز هم استعداد فریته! شدن را دارند. من که نمیدانم! خودم هم درمانده‌ای هستم از جمع همین درمانگان.

بینید، آیا تابه حال یکی از این افراد و گروه‌ها حاضر شده است باید و به طور شفاف گذشته‌ی خود را نقد کند و اشتباهانش را برای مردم برشمارد و زیان‌های ناشی از ندانم‌کاری‌هایش را مشخص کند و از مردم فعلأً هوادارش و بهویژه از کسانی که مستقیماً از عملکرد وی زیان دیده یا آبرو باخته‌اند عذر خواهی کند؟... و کافی است به هر نحو که شده یک‌فر خودش را در گروه دلخواه، مورد توجه مردم، جا بزند؛ دو سه‌تا نطق دست و پا شکسته، دو سه تا مقاله از این طرف و آن طرف تهیه شده کافیست تا طرف حرفش سندیت پیدا کند، برای خودش در اجتماع اعتباری پیدا می‌کند و هوادارانی... البته یادمان نرود به همان زودی هم هواخواهانش را از دست می‌دهد.

اصولاً به خاطر داشته باشید کسانی که در صحنه‌های اجتماعی یک شبه پیدا می‌شوند و به اوچ می‌رسند، با همان زاویه‌ای که آمدند با همان زاویه هم افول می‌کنند و فراموش می‌شوند، یعنی قهرمان‌هایی که به پشت‌گرمی همین طرفداران بزرگوار به خود می‌بالند یک روز متوجه می‌شوند آن‌چنان همه ترکشان کرده‌اند و با سر به زمین‌شان زده‌اند که خودشان هم باور نمی‌کنند. یعنی دو طرف به‌نوعی قربانی هم‌دیگر

می شوند، و این حاصل اجتناب ناپذیر یک جو عوام زده است و فرجامی محتوم.

یعنی اگر در همه جای دنیا پیش رفته، متفسکر و روشنفسکر جلو می افتد و مسأله ای را مطرح می کند و طرحی نو در می اندازد و سپس مردم آن را با دانش، شعور، و سلیقه‌ی خود ارزیابی می کنند و احتمالاً عده‌ای به آن گرایش پیدا می کنند، اینجا در بسیاری مواقع هنرمند، سیاستمدار، و روشنفسکر شدن بال توده‌ی مردم راه می افتد و خوراکی را تهیه می کند که از مصرف آن از قبل اطمینان کافی پیدا کرده است. به یکباره می شود فیلم ساز جسور، مقاله‌نویس جسور، و یا به قول امروزی‌ها حداقل «مطلع در امور سیاسی!!» شجاع و مبارز! در صورتی که اکثر این‌ها دکاندارانی هستند که متاع سفارشی عرضه می کنند و نه متاع مورد باور خود را. در حالی که روشنفسکر همیشه باید آماده‌ی شنیدن لعن و نفرین‌های مخالفین خودش باشد، و اگر به ذهنش مطلب تازه‌ای رسید با جسارت آن را بیان کند. روشنفسکر و عالم باید پیشناز باشد نه که خود پس‌تاز جماعت.

آن روزی که گالیله دریافت زمین می چرخد خیلی تنهات از آن بود که به تصور بگنجد. او فقط یکنفر بود که به این حقیقت دست یافته بود در مقابل یک دنیا آدم. و شاید به علت وجود روشنفسکرانی از این دست باشد که در کشور ما حتی مواردی از شخصیت‌های تاریخمن شکل ابدی می گیرند یعنی این که یک عده مثل امیر کبیر و قائم مقام و میرزا کوچک خان و دکتر مصدق مصونیت دائمی پیدا می کنند و عده‌ی دیگری مثل قوام‌السلطنه و فروغی و علاء لعنت ابدی. تازه این ارزیابی‌ها مربوط به کسانی است که تقریباً از ارزیابی سیاسی روز فارغ هستند و الا ارزیابی‌های سیاسی روز که جایگاه خودش را دارد... مصلحت‌اندیشی و کتمان حقیقت روشنفسکر واقعاً هیچ پایگاهی برای عفو و بخشش ندارد.

چه زیبا می‌گوید بر تولت بر شست (نقل به مضمون) آن کس که حقیقت را نمی‌داند ابله است ولی آن کس که می‌داند و آن را پنهان می‌کند یک جنایتکار است.

هر چیز که هست آن چنان می‌باید  
وان چیز که آن چنان نمی‌باید نیست

## □ و نمونه‌های دیگر از خلقيات ما

فکر می‌کنم اگر بخواهم برای هر روحیه و رفتارمان یک سرفصل جداگانه باز کنم می‌شود همان داستان مثنوی هفتاد من؛ این است که به فکرم رسید یک اشاره‌ی مجمل به بسیاری از همین سرفصل‌ها بکنم و توضیح و تعمق بیشتر من را به عهده خود خواهند بگذارم.

صراحت ایرانی مخصوصاً در بیان و گفتار اگر نگوییم در حداقل است لااقل منصفانه‌اش این است که صراحت لهجه‌مان کم است. ممکن است این نقص را به معنی حجب و حیا تعبیر کنیم. حالا اگر قسمت کوچکی از آن را هم بتوانیم به حساب حجب و حیایمان بگذاریم قسمت دیگریش بر می‌گردد به نیات احتمالاً غیر مشروعمان. خیلی طبیعی است که اگر صراحت لهجه نداشته باشیم و به فلان دوست و یا همکارمان توانیم بگوییم فلان دلخوری را از تو دارم، این قسمت را درست نمی‌گویی، و یا این اطلاعاتی که می‌دهی غلط است، پشت سر این عدم صراحت غیبت و بدگویی پیش می‌آید؛ غیتی که همه‌مان میدانیم غلط است، می‌دانیم بد است ولی بینی و بین... خودتان قضاوت کنید که غیت چه درصدی از گفتارهای روزانه‌مان را تشکیل می‌دهد؟ اصلاً من نمی‌دانم چرای کلمه «نه» را خیلی نمی‌توانیم مصرف کنیم. حاضریم خفت بد قولی، بد عهدی،

دورویی و خیلی چیزهای دیگر را به خودمان تحمیل کنم ولی در مقابل تقاضای دوست و یا همکار حتی خیلی صمیمی، که مطلبی را از ما می‌خواهد کلمه «نه» یا «نمی‌توانم» را به کار نبریم و لو آن که در همان لحظه خودمان قطعاً بدانیم که «نمی‌توانیم».

امتحان کنید، از اطرافیاتتان کمی پول به صورت قرض بخواهید محال است از بین تمامی مراجعه شوندگان جمله «دارم ولی نمی‌دهم» را بشنوید؛ همه یا ندارند و یا اگر دیشب گفته بودی... اگر یک کم زودتر گفته بودی... صحبت از آن تعدادی نیست که خواست آدم را اجابت می‌کنند صحبت از بخش دوم، از ندهنگان!! است.

مطلوب بعدی که علاقه‌مندی اندکی در باره‌ی آن صحبتی داشته باشم خود خواهی ایرانی است. یعنی این که تمامی مسائل، حوادث، اتخاذ تصمیم‌ها، قانون‌ها و حتی سرد و گرم‌ها، یک متیر دارد به نام «خودم» که تمامی دنیا را با آن متیر می‌کند. کمتر اتفاق می‌افتد که بگویید فلان قانون که به تازگی در دولت یا مجلس وضع شد به ضرر من است ولی در مجموع قانون سودمندی است، ولی برای بقیه مردم خیلی مفید است. تقریباً امکانش اگر صفر نباشد خیلی کم است... و با این روحیه نفع طلبی فردی، اگر همین حضرت قانونگذار شد چگونه می‌شود از او توقع بی‌نظری را در اتخاذ تصمیمش داشته باشیم، مگر آن که اصلاً قانون جدید در حیطه منافعش دخالتی نداشته باشد. (حالا این منافع می‌تواند مادی باشد و یا گرایشی و ایضاً عقیدتی، فرقی نمی‌کند)

از دیگر خصلت‌هایمان کلی نگری است... همه چیز به صورت مطلق یا سفید است و یا سیاه، یا خوب خوب است و یا بد بد. دوست و رفیقمان در رفاقت یا بی‌نظیر است و یا کلّاً غیر قابل اعتماد. رهبرهای سیاسی مان هم همین طور... یا تقریباً پرستشان می‌کنیم و یا از آن‌ها نفرت داریم. هیچ

وقت حاضر نیستیم پندریم که هر پدیده، هر عارضه، هر انسانی، ترکیبی است از تعدادی صفات، که ما می‌توانیم تعدادی از آنها را مطابق میلمان تشخیص بدیم و تعدادی را مغایر... از همسرمان هم همین انتظار را داریم... حتی شخصیت‌های تاریخی‌مان را هم به دو دسته سیاه و سفید قسمت می‌کنیم و در باره آنها به قضاوت می‌نشینیم. قوام‌السلطنه را یکسره نفی می‌کنیم و در مقابل امیرکبیر و دکتر مصدق را تا حدود یک افسانه بالا می‌بریم و اگر طرفدار و یا مقابل هرکدام باشیم محال است کوچکترین استدلالی را در تصمیم مستحکم و غیرقابل نفوذمان دخالت دهیم.

یک گروه ملی شدن نفت را به صورت صدرصد به دکتر مصدق نسبت می‌دهند و طرف دیگر آیت‌ا... کاشانی را مسبب اصلی آن می‌دانند. چرا این‌گونه نبندی‌شیم که دکتر مصدق فکر ملی شدن نفت را به کمک هم‌فکرانش مطرح کرد، پرورش داد ولی اگر پشتیبانی آیت‌ا... در تحریک توده‌های مردم نبود معلوم نبود که این فکر به مرحله عمل درآید و بعد نتیجه بگیریم که وقتی این دو بزرگوار دست در دست هم گذاشته و کار را انجام دادند آن‌وقت، بدختانه آن روحیه‌ی عدم سازش ایرانی گل کرد و اختلافشان افتاد و شدند بر ضد یکدیگر، حضرات انگلوفیل هم شدند آتش بیار معرکه و شد آن‌چه که می‌توانست نشود.

میرزا تقی‌خان امیرکبیر یک مصلح بزرگ بود، کارهایی را که در مدت کوتاه صدارتش انجام داد باور نکردند بود ولی همین میرزا تقی خان فراموش کرده بود یا نمی‌خواست باور کند در عصری، و درباری، و در اجتماعی زندگی می‌کند که هنوز شاه ظل‌ا... است، سایه خدا است، هنوز شاه ستیزی خوراک روش‌نگری نشده آن هم شاه جوان و بی‌تجربه؛ چرا باید این چنین نامه‌های تند و تحفیرآمیزی به شاه بنویسد؟ آن هم با

این همه دشمن که دور و پر همان شاه برای خودش درست کرده و در زمانی که سر بریدن و رگ زدن و جان سناندن حق قانونی!! و پذیرفته شده شاه است. در مرگ امیرکبیر اصلاً صدایی به اعتراض برنخاست. جو طوری نبود که کسی جرأت ابراز این اعتراض را داشته باشد. به جغرافیای زمان حادثه دقت داشته باشد. مسائل صد و پنجاه سال پیش را که نباید با معیارهای امروز قضاوت کرد.

این می‌شود همان که گفتتم، قضاوت‌هایمان کلی است و اجزای تشکیل دهنده کل در آن دخالت ندارند. این است که ارزش صفات و عملکردهای مثبت بسیاری از آدم‌ها نادیده گرفته می‌شود و لو که وجود این آدم‌ها برای این کشور، و برای این جامعه خدمات ارزشده‌ای را به ارمغان آورده باشد. این است که نمی‌شود درباره رضا شاه قضاوت کرد که در آن وانفسای بی‌امنیتی کشور، بی‌آمیدی کشور، بی‌ثباتی کشور، مردی آمد که به این کشور سر و سامان داد، امنیت داد، ده‌ها قائله‌ی ریز و درشت را که هر کدام برای خود داعیه حکمرانی بر قسمتی از این آب و خاک را داشتند از بین برد. صنایع جدید را برای ایران پایه‌ریزی کرد، راه ساخت، راه آهن کشید و... و... و همین رضا شاه بعد از مدتی آن‌چنان دلهره و رعب و بگیر و بیندی راه انداخت که پسر را در خانه‌ی پدر امانی نماند و باز هم همین رضا شاه هر آن‌چه که ملک خوش و آب و هوا پیدا می‌کرد و خوش می‌آمد از هر راهی که می‌توانست آن را از چنگ صاحبی در می‌آورد.

متأسفانه ما ایرانی‌ها تعادل در قضاوت‌هایمان نداریم. کسی که برای ما عزیز و دوست داشتنی است مرتبه اولوهیت برایش قائل می‌شویم، همه چیز دانمان هم می‌شود. اگر نظامی است در مسائل ثاتری هم رهنمودمان می‌دهد و اگر اهل فلسفه است در مورد جنگ ابراز نظر می‌کند و عجیب

است که تقریباً به صورت سنتی عادت کرده‌ایم که حتی در سازمانی که در آن کار می‌کنیم رئیس خوب همه چیز را بداند و وای به حال رئیسی که در پاسخ سوالی در بماند. این جا هبوز در پایین‌ترین و بالاترین سطوح مدیریتی اجرایی کشور، تقسیم‌بندی تخصصی که در سایر کشورهای پیشرفته به چشم می‌خورد وجود ندارد.

و اما لاف زنی! شما بارها ملاحظه کرده‌اید که فلانی در جایی اصطلاحاً لاف می‌زند و به قولی فخر می‌فروشد. الزاماً این آدم فخر فروش، این آدم لاف زن، آدم فاسدی نیست بلکه بیشتر یک بیمار است که باید کمکش کرد تا بیماریش بهبودی پیدا کند. شما اگر در اطرافان دقت کرده باشید بیشتر این لاف زنی‌ها و گزافه‌گویی‌ها موارد بروزش در انسان‌های بالای پنجاه سال عمر کرده است. یعنی وقتی که دیگر مطمئن شد امکان تحقق تعداد زیادی از رویاهایش، از آرزوهاش را از دست داده، در درون خودش شروع می‌کند به ساختن این آرزوها و این قدر تکرار می‌کند تا شاید خودش هم یادش برود که اصلاً چنین چیزی وجود نداشته است، مثل جنگ‌های کازرون و ممسنی دایی‌جان<sup>(۱)</sup>. الزاماً این افراد آدم‌های پست و دروغگویی نیستند. ولی به هر حال و در مجموع هر چه قدر که از خواسته‌هایمان فاصله داشته باشیم، لاف زنی‌هایمان معمولاً به همان اندازه رشد خواهد کرد. این در سطح شخصی؛ در سطح اجتماعی‌اش هم خودتان ملاحظه کنید که ما چه قدر به ایران باستان مان تفاخر می‌کیم؟ برای این که کاستی‌های دنیا امروزمان را توانسته‌ایم آن طور که دلمان می‌خواهد جبران کنیم.

۱ - اشاره‌ای است به کتاب «دایی جان ناپلشن» ایرج پژوهشکزاد.

احساس می کنم

در بدترین دقایق این شام مرگزای

چندین هزار چشمۀ خورشید

در دلم

می جوشد از یقین.

احساس می کنم

در هر کنار و گوشۀ این سوره زار یأس

چندین هزار جنگل شاداب

ناگهان

می روید از زمین.

احمد شاملو

## ■ و اما «سخن آخر»

شاید اگر قرار بود سرفصل‌هایی را همین جور برای رفتارهای اجتماعی مان ردیف کنیم سخن به این زودی‌ها به آخر نمی‌رسید ولی فکر کردم اگرچه به صرفه! نیست ولی به صلاح هست که کلام را کم کم به اصطلاح معروف درز بگیرم. حالا باید چه کار کرد؟ از کجا شروع کرد؟ من هم مثل شما! لااقل نمی‌دانم از کجا شروع باید کرد. ولی باید همه‌مان کمک کنیم، هیچکس کثار نکشد؛ اصلاح سریع و تند را هم به فراموشی بسپارید.

گفتم قبلاً به این نتیجه رسیده بودم که نخست بدون رودربایستی با خودمان واقعیات خودمان را حداقل برای خودمان روشن کنیم، و به روی خودمان بباوریم؛ این را در این نوشه، با بضاعت محدودم، و به قول مهندسین به صورت یک اتواد ساده روی کاغذ آورده‌ام؛ دیگران هم همین را از زوایای ریزتری بررسی کنند تا اول بدانیم چگونه هستیم، بعد برگردیم ببینیم چرا این شدیم؟ و در مرحله سوم با تصمیم قاطع و آگاهانه به تدریج به دنبال اصلاحش برویم! ولی اگر مشکلات رفتاری مان را حتی از خودمان هم کنمان کنیم به هیچ وجه حتی اگر در مرحله دوم هم راه به جایی ببریم در مرحله‌ی سوم متوقف خواهیم ماند؛ نه مشروطه دردمان را

دوا خواهد کرد نه دیکتاتور، نه رهبر ملی، نه رهبر مذهبی، و نه جمهوری، نه انگلیس، نه روسیه، نه آلمان و آمریکا و نه حتی تعویض رژیم‌ها. درد ما از خودمان است و لاجرم درمانش هم در خود ما. زنده یاد مهندس بازرگان در کتاب سازگاری ایرانی ص ۲۳۵ حدود بیش از نیم قرن پیش می‌نویسد:

«خیلی از درس خوانده‌ها تقصیر نابسامانی‌ها و عقب افتادگی‌ها را به گردن امثال اسکندر، اعراب، چنگیز، تیمور و بالاخره سیاست خارجی و استعمار قرن اخیر که تماماً از خارج وارد شده است می‌اندازند. در قدیم نیز پای قسمت و تقدیر یا فلک غدار را پیش می‌کشیدند. در حالی که حوادت و عوامل خارجی چه آسمانی و چه انسانی اولاً برای همه ملت‌های دنیا بوده و هست و ثانیاً با قبول این‌که مؤثراتست تازه یک طرف قضیه را تشکیل می‌دهد، طرف دیگر قضیه که از تقابل و ترکب یا عکس العمل آن با طرف اول سرنوشت شخص یا ملت را تعیین می‌نماید خود مردم‌اند...»

اگر صد بار حکومت را از بین و بن عوض کنی، اگر تمامی دشمنان فرضی و حقیقی خارجی‌ات را از روی زمین محو کنی، اگر تمامی افلاک و سماوات را به خدمت در آوری، تاریشه‌ی مشکل را در خودمان خشک نکنیم، تمامی این عوامل احتمالاً مسکن‌هایی خواهند بود و درد بعد از مدتی به نحو و شکل دیگری باز هم گریبانت را خواهد گرفت. هر کاری که می‌خواهی برای بهبود وضع اجتماعی مملکت و کشورت انجام بده، اصلاحات را هم دنبال کن ولی به موازات آن به مسائل درونی خودت هم پرداز؛ به گرفتاری‌های روحی‌ات هم که به‌هرحال به آن دچار شده‌ای فکر کن.

اگر وجدان بیدار و جمعی مردم ما اندکی، فقط اندکی به حرکت درباید

بسیاری از مسائل و مشکلات ما نیز به دنبال آن از صفحه‌ی زندگیمان  
محو خواهد شد. به جرأت ادعا می‌کنم که وقوع هیچ کاستی، جرم، سوء  
مدیریت و حتی جنایت در جامعه‌ای به صورت فراگیر به ظهور نمی‌رسد  
مگر آن که بستر و زمینه‌ی آن در جامعه موجود باشد. اگر امروز فلان  
قاضی و یا فلان آیت... را که به زیاده‌روی در احکام اعدامی که صادر  
کرده محکوم و طرد می‌کنیم فراموشان نشود که همگی ما یا با تأییدمان  
یا با عدم اعتراضمان و یا حداقل با سکوت معنی دارمان در صدور این  
احکام مشارکت داشته‌ایم و اگر شمات، مجازات و توبیع استحقاق کسی  
باشد همگی ما باید شامل این توبیع باشیم. خشونت‌های اول انقلاب را به  
یاد بیاورید، بگیر و بیندهای خودسرانه را به یاد بیاورید! بیایید شجاعانه  
پذیریم که همگی مسئول آن بوده‌ایم... از تعداد انگشت‌شمار و محدودی  
که صدای اعتراضشان در میان آن‌همه هیاهو و هیجان انقلابی ملت گم  
شده بود بگذریم...

برگردیم سربحث خودمان؛ گفتم اگر دو بخش اول پیشنهاد این دفتر  
عملی بشود، بخش سومش یعنی راه اصلاحش خودش درست می‌شود.  
همه عیب‌هایی که برای این ایرانی عزیز برشمردیم درست، ولی  
به قول معروف جمله عیش تو بگفتی هنر ش نیز بگو. ایرانی با هوش است،  
ایرانی زیرک است، با تدبیر است، بیینید فقط یک کمی که فرصت می‌گیرد  
خودش را چگونه به روی سکوی افتخار می‌برد. همین هنر فیلمسازی مان  
را نگاه کنید، واقعیتی است که به صورت چشمگیر در سطح دنیا مطرح  
شده. در مسابقات ورزشی هم کم و بیش همین طور (البته در انفرادی‌ها).  
یک کمی به همین مهاجرانی که از این کشور به کشورهای دیگر بهویژه  
غرب رفته‌اند نگاه کنید واقعاً بعضی از این‌ها برای ایران افتخار آفریده‌اند.  
بررسی اش هم لذت بخش است واقعاً این‌ها را باید قدرگذاشت. به

خلاصه گزارش از وضعیت ایرانیان مسافر که از روزنامه شماره ۲۰۶۴ «همشهری» گرفته‌ام دقت فرماید:

«در بخش فرهنگی ایرانی‌ها دارای بیشترین مؤسسات فرهنگی، انتشاراتی، شبکه‌های رادیو تلویزیونی، در این کشورها هستند. به عنوان مثال در چند سال گذشته ایرانیان مقیم خارج از کشور حدود ۶۰۰ گردشماهی در زمینه‌های مختلف برگزار کرده‌اند، حدود ۴۰۰ مرکز فرهنگی ثبت شده از سوی ایرانیان دایر شده و حدود پانصد موسسه انتشاراتی و متجاوز از ۲۵۰ شبکه رادیویی و تلویزیونی تأسیس کرده‌اند. تنها در امریکا ۹۰ شبکه‌ی رادیویی و تلویزیونی و در سوئد ۲۵ شبکه راه انسازی شده است. فرهنگی بودن بیشتر مهاجران ایرانی یکی از ویژگی‌هایی است که باعث سرآمد شدن آن‌ها نسبت به مهاجران سایر کشورها می‌باشد... از نظر سیاسی هم ایرانیان هجوم جدیدی را آغاز کرده‌اند تا در انتخابات کشورهایی که در آن سکونت دارند شرکت کنند. یک خانم شیمی‌دان ایرانی با ۳۴ سال سن جایزه دانشمند جوان کاخ سفید را به خود اختصاص داده است... از نظر تجاری نیز طبق آماری که صندوق بین‌الملل پول در سال ۹۳ ارائه داده نشان می‌دهد که سرمایه‌ی در گردش ایرانیان مقیم خارج از کشور حدود ۳۰۰ میلیارد دلار بوده است که مطمئناً این رقم باید در این روزها به حدود ۶۰۰ میلیارد دلار در سال رسیده باشد.»

این رقم‌ها را بگذارید در مقابل این ارقام: کشوری با ۶۵ میلیون جمعیت و حدود ۱۸ میلیارد دلار فروش نفت، و نه درآمد نفت، که بنا به ادعای شماره ۶۷ روزنامه «بهار» بیست و سه میلیون نفر آن زیر خط فقر زندگی می‌کنند. این مفهومش این نیست که ما بزرگواری کنیم و آن ۶۰۰ میلیارد دلار را با افاده! از آن طرفی‌ها قبول کنیم. نه عزیزم این خبرها

نیست هر کس که یک یک دلاری به دست آورده شعورش را هم دارد که چگونه حفظش کند. برای من عجیب است که این روزها هم هر وقت صحبتی از جذب ایرانیان خارج از کشور می‌شود بلا فاصله پول‌هایشان را می‌شمرند. آخر این چه طرز فکر محجوریست؟... چرا اول نباید به فکر سرمایه فرهنگی ایرانیان خارج از کشور بیفتیم؟ این که مهمتر است، واقعاً «مشکل کشون» لااقل در زمینه‌های صنعتی، بازارگانی، کشاورزی و اجتماعی جز سوء مدیریت هیچ مشکل دیگری نیست. حدود ده سال پیش که مسئله‌ی سرمایه‌گذاری کشورهای خارجی در ایران مطرح شده بود آن چنان جنجالی در دولت و در مجلس به پاشده بود و مخالف و موافق به جان هم افتاده بودند که نگو و نپرس... همان موقع به دلیل اشتغالی که در یکی از همین پروژه‌های خارجی داشتم اطمینان دادم که حتی یک تک دلاری به صورت عادی و متداول و به صورت سرمایه‌گذاری خارجی دنیای آزاد در ایران، حداقل تا این شرایط اقتصادی و سیاسی برقرار است، نخواهد آمد و عملأ هم همین طور شد. حالا بعد از این همه مدت این خیل کارشناسان عنوان می‌کنند که سرمایه‌گذاری خارجی تامین امنیت می‌خواهد.

### از کرامات شیخ ما این است

شیره را خورد و گفت شیرین است  
من نمی‌دانم تا کی باید منتظر باشیم که مدیریت تازه به دوران رسیده‌ی دوره‌ی ما سیاست «آزمون و خطأ» را با هزینه کردن از کیسه‌ی ملت ادامه بدهد؟ گاهی در مسائل اقتصادی به کشفیاتی!! برمی‌خوریم. درست مثل این که صنایع کشور را بخواهیم با اختراع دوباره‌ی چرخ از ابتدا شروع کنیم.

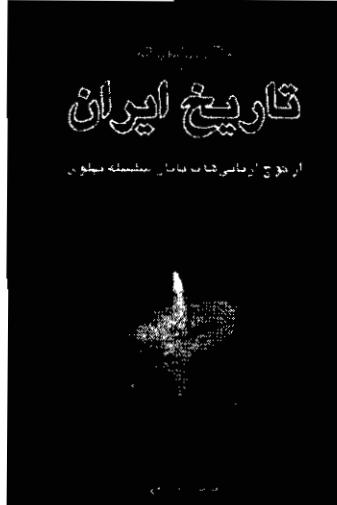
اتفاقاً برخلاف تصور خیلی‌ها من شخصاً گمان می‌کنم که مشکلات

کشور اکثراً چنان راه حل‌های ساده دارند که در باور مدیریت فعلی کشور نمی‌گنجد (همه‌ی مشکلات را نمی‌گوییم، ضمناً این که همه‌ی مدیران اجرائی کشور را هم متهم نمی‌کنم) متها اشکال کار در این است که ما وقتی خودمان تصمیم‌گیر شدیم، وکیل شدیم، وزیر شدیم دیگر نه حرف کسی را گوش می‌کنیم و نه حاضریم کارمان را این قدر ساده نشان بدھیم که خدای ناکرده به حرمتمان! لطمه بخورد، و بهترین راه ادامه‌ی کارمان هم در این است که برای بهتر جلوه‌گر شدن قدّمان هر کس را بلند قدر از خودمان دیدیم یا فراریش بدھیم یا به همان اندازه از قدش کم کنیم. خوب، این از حرف‌های من. ولی بی مورد نمی‌بینم در انتها برای ادای دین و احترام به فرهیختگانی که در زمرة‌ی نخستین دردشناسان این کشور بودند، مستزادی از مرحوم «ملک‌الشعراء بهار» را که در حدود نود سال پیش سروده شده است، برایتان بیاورم.

از ماست که بر ماست	این دود سیه فام که از بام وطن خاست
از ماست که بر ماست	وین شعله‌ی سوزان که برآمد ز چپ و راست
با کس نسگالیم	جان گر به لب مارسد، از غیر ننالیم
از ماست که بر ماست	از خویش بنالیم که جان سخن این جاست
بر خاک بیالیم	ماکهنه چناریم که از باد ننالیم
از ماست که بر ماست	لیکن چه کنیم، آتش ما در شکم ماست
زین قوم شریف است	اسلام گر امروز چنین زار و ضعیف است
از ماست که بر ماست	نه جرم ز عیسی، نه تعبدی ز کلیساست
بیداری ما چیست؟	گوییم که بیدار شدیم! این چه خیالی است
از ماست که بر ماست	بیداری طلفی است که محتاج به للاست

## والسلام

نشر اختران منتشر کرده است:



## چکیده تاریخ ایران

از کوچ آریایی‌ها تا پایان سلسله پهلوی

نویسنده: حسن فراقی

آشنایی با تاریخ کشورمان مقدمه‌ای لازم برای درک خلقيات مردم و شناخت زمينه‌های تحولات کتونی و سیر آن در آينده است. نويسنده‌ی خوش ذوق اين کتاب بازگاهی از فراز تاریخ ايران نکات برجسته‌ی تحولات سیاسی ۲۵ قرن متنه‌ی به زمان حال را با دقت درخور تحسینی به اجمال مرور کرده و کتابی فراهم آورده که برای نوجوانان و جوانان مشتاق مطالعه‌ی تاریخ میهن و بزرگترهای تاکنون غافل از تاریخ کشورمان بسیار سودمند است. باشد تا خوانندن این کتاب شوق مطالعه‌ی مشروح و شناخت ييستر تاریخ سرزمین مان را در خواننده برانگيزد.

نشر اختران منتشر کرده است:

## پی نکته‌هایی بر جامعه‌شناسی خودمانی

تالیف: حسن نراقی

این قدر از محاسن ما سخن گفتهداند که دلیلی ندیدم من هم چنین کاری را صورت دهم. پس تصمیم گرفتم معايب خودمان را برشمرم. تا به حال ما تبریکات فراوانی برای هم فرستاده‌ایم. واقعاً چگونه می‌شود یک نفر نداند که مشکل دارد و مشکلش را نشناشد و آن وقت توقع داشته باشد که مشکلش حل شود؟ این به معجزه شیه است. ما مشکل جدی داریم. ما به هر دلیلی زیادتر از ملل دیگر دروغ می‌گوییم. تعلق اگرچه خوشایند نیست، تک تک خودمان می‌دانیم چقدر تعلق می‌گوییم. ما ترس بی جای فراوان داریم. فرهنگ اختراض هم در ما وجود ندارد و این در بسیاری موقع تبدیل شده به ظلمی برای دولتها و حکومت‌هایی که بر ما حکومت کرده‌اند. من قصد ندارم وارد سیاست بشوم ولی بسیاری از مردم از شدت ترس و خودسازی کارهایی می‌کنند و در خلوت آن را به حکومت‌هایی که بالای سرگشان است نسبت می‌دهند. در صورتی که این‌ها معنی اختناق را هنوز نمی‌دانند.

نشر اختران منتشر کرده است:

## نقد ایدئولوژی

## نقد ایدئولوژی

نویسنده: کمال خسروی



کوشش این نوشه، چیرگی بر این دشواری‌ها و گشودن راهی برای نقدهای ایدئولوژی است. درآمدی است به این مبحث. استخوان‌بندی نوشه را سه فصل می‌سازد. در فصل نخست کوشیده‌ام پس از ارائه‌ی چارچوبی مقدماتی برای سنجش آگاهی و ایدئولوژی، به بررسی رابطه‌ی آگاهی و ایدئولوژی پردازم و دیدگاه‌هایی را که به شیوه‌های مختلف ایدئولوژی را از سرشت آگاهی می‌دانند، نقده و بررسی کنم؛ سپس به زمینه‌های امکان، و نقده و بررسی دیدگاه‌هایی پرداخته‌ام که میان ایدئولوژی و آگاهی تمایزی سرشتی قایلند. تلاش من در این فصل بر آن بوده است تا هم زمینه‌ها و میراث‌های بحث پیرامون ایدئولوژی را معرفی و نقده کنم و هم دیدگاه خود را درباره‌ی سرشت ایدئولوژی در آزمون نقده دیدگاه‌های دیگر بیازمایم.

از درآمد کتاب

نشر اختران منتشر کرده است:



## خودداری ایرانیان



د پیرامون

## خودداری ایرانیان

رساله‌ای در  
روانشناسی اجتماعی مردم ایران

نویسنده: حسن قاضی مرادی

چاپ سوم

خودداری (معادل خودمحوری، تک روی) - متمایز از فردگرایی غربی - یکی از ویژگی‌های روانشناسی خاص ما ایرانیان در قلمرو هستی فردی و اجتماعی مان می‌باشد. در این رساله گرایش انسان به زندگی در قلمرو رفع نیازها و تحقیق منافع شخصی و خصوصی آنی و فوری به عنوان تعریف خودداری درنظر گرفته می‌شود. در سنجش زمینه‌های خودداری حکومت استبدادی به عنوان مهم‌ترین عامل روبنایی آن معرفی شده و سپس وحدت و تضاد خودداری و حکومت استبدادی همراه با شیوه زندگی خوددارانه همچنان که برخی ویژگی‌های فکری، کرداری و عاطفی خودداری مورد بررسی قرار می‌گیرد. در پایان نیز اشاره‌ای می‌شود به چگونگی مبارزه با خودداری به عنوان یکی از موائع مهم در روند تحقق تجددخواهی در ایران و استقرار حق ایرانیان در تعیین سرنوشت خود.

نشر اختران منتشر کرده است:  
**مشروطه‌ی ایرانی**

نویسنده: دکتر ماشاء الله آجودانی

چاپ پنجم

## مشروطه‌ی ایرانی

من هیچ کتابی را نمی‌شناسم که مانند این کتاب مشکل عمیق و اساسی ایران را در دوران معاصر برای پیشرفت علمی و صنعتی و اقتصادی به درستی آشکار کرده باشد و تباین اصول تمدن غربی را با عادات ذهنی و آئینه‌ای سنتی ما به دست داده باشد.

اگر امروز بخواهم یک کتاب فارسی را درباره تاریخ مشروطه مقدم بر سایر کتب توصیه کنم همین کتاب مشروطه‌ی ایرانی دکتر آجودانی است که آن را بیش از هر کتاب دیگری روشنگر کیفیت شکل گرفتن این مشروطه و آب و هوای خاص آن و شامل سیری در آثار اصیل دوران جنبش مشروطه و پیشنهای آن می‌دانم.

احسان پارشاطر  
ایرانشناسی، سال دهم، شماره یک، بهار ۷۷